بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

بگشا ای زبان بهر ثنا اول دفتر | بر نام خداوند توانای توانگر
آن فرد موحد که بود واحد یکتا | آن نور ازلی آنکه بود خالق اکبر
آن صانع مصنوع که او صنع نماید | آن قادر با قدرت دانای که داور
آن رحیم رحمن که برحمت بهمه داد | جان و تن و سمع و بصر و نطق سخنور
آن قائم دائم که بود ذات قدیمش | از فکر و خیال و خرد و ما همه برتر
از لطف و عطا داد بما سید مرسل | تا خلق هدایت بود آن هادی رهبر
آن خیر بشر باعث ایجاد خلایق | او محور امت که بود و شافع محشر
از بعد ثنای حق و اوصاف رسولش | در مدح علی گوش بجان ایدل مضطر

آن والی حق رهبر مطلق که بتحقیق | در روز قیامت بود آن ساقی کوثر
از بعد ثنای شه دین گوی بهر دم | اوصاف شبیر از دل و جان مدح شبر
از بعد شبیر و شبر و عابد و باقر | میخوان تو ثنای شه دین موسی جعفر
میگوی پس از کاظم و سلطان خراسان | اوصاف تقی و نقی و مدح حسن عسکر
برخوان تو همه منقبت مهدی هادی | ای آتشی این شعر مداح سخنور
توفیق اگر حق دهد و مرگ امانم | گر دولت بخشم نشود همدم و رهبر
از صدق و یقین ای که دار گوش بتفکر | در رشته نظمش بکشم چون در و گوهر
نقل است ز سلمان که نبی با علی و آل | بنشسته یکی روز بمسجد سر منبر
اصحاب پیمبر همه در مسجد جامع | حاضر شده در پیش نبی اصغر و اکبر
روح القدس از حضرت حق آمد و آورد | پیغام خداوند جهان پیش پیمبر
فرمود که ای امر ز یزدان که در رسیدم | با جمله اصحاب روی جانب خیبر
با خیبریان گوی که گردند مسلمان | هر کس که سر از حکم تو پیچد ببرش سر
بشنید چو فرمان خدا شاه رسل زود | شد جانب خیبر بغزا با همه لشکر

گویند که چشم شه مردان رمدی داشت
کز درد نیارست کشادن آن صفدر

گفتش نبی الله که در خانه نشین
زانرو که ترا درد کند دیده انور

شد شاه رسل جانب خیبر خود و لشکر
سی و سه هزار غزی شده مردان دلاور

گویند که آن خیبریان سگ عادی
ده کبر بدند هر یک سپه صاحب لشکر

سالار همه عمر ستمکار لعین بود
کورا سپه و گنج زر بد جمله فزون تر

هشام بد و جبلی بد و عاصم و شمعون
ذو الحجه بد و حنظله و حرب و عنتر

یک کبر دگر بود بس شر و بد اندیش
کورا بجهان نام بدی کعب بد اختر

شد خیبریان را خبر از لشکر اسلام
گشتند سراسیمه و غمگین و مکدر

از قلعه برون رفت یکی خیل که بودی
صد باره هزاران سپه و بلکه فزون تر

زین روی نبی با سپه دین چو رسیدند
روشن شده از نور رخش شمس منور

استاد بپای علم سبز محمد
نور رخ او بر شده تا گنبد اخضر

دیدند جهودان چو نبی را همه گشتند
لرزنده و ترسان و سراسیمه سراسر

از میمنه و میسره و قلب و کمین گاه
آن هر دو سپه صف بکشیدند برابر

بسیار نبی کرد نصیحت

بسیار نبی کرد نصیحت نشنیدند
مبران جهودان ستمکاره منکر

چون روز گذر کرد و شب تار درآمد
خورشید سوی باختر از سر حد خاور

گردند فرود در شب و از بانگ طلایه
شب تا بسحر بوده و شه گوش فلک کر

چون روز دگر رایت خورشید عیان شد
رفتند به پیکار دلیران دو لشکر

بسیار هنرها بنمودند زبازو
از لشکر دین گشت یکی کشته کمین در

گشتند دگر باره دو لشکر سوی بنگاه
اصحاب نشستند همه عاجز و مضطر

تا روز دگر جنگ شد بار نشد فتح
در روز سیم چارم از اینگونه تو بشمر

یکجا نبی با همه اصحاب نکوشید
بر خیبریان هیچ نگشتند مظفر

چون دید جهان شاه رسل گفت خدایا
ما را تو ظفر بخش بدین قوم ستمگر

جبریل بیامد به نبی گفت طلب کن
از مکه علی را سوی خود شاه سرور

فرمود نبی چشم علی دارد رمدی سخت
دیده نتواند که گشاید بجهان در

گفتا که بخوان آن شه دین را و شو زود
در دیده او میل لب از تو تو بنگر

کو زود شفا یابد و چون تیغ کشد شاه
آن خیبریان را همه از تیغ ببرد سر

بشنید چو سلطان رسل خوش نهاد آن
خندید و با اصحاب بفرمود همه

بنگر تو دگر سوی جنگ جهودان
گشته است چو عاجز همه از لشکر کافر

فردا بدهم رایت دین را بسواری
کورا ظفر است بر همه کفار سراسر

فتح و ظفر و نصرت اقبال بدو داد
جبار جهاندار توانای توانگر

گفتند گروهی که علی نیست درین حال
این کیست که این فتح کند در همه لشکر

آهسته ندا کرد نبی سوی مدینه
فرمود که ای ابن عم حیدر صفدر

عاجز شده اند جمله اصحاب ز کفار
خود را برسان پیش من ای شاه دلاور

بنشسته بر فاطمه در حجره خود شاه
افکنده نقاب آن شه معصوم مطهر

آواز نبی را بشنید آن ولی حق
فرمود که لبیک ایا سید سرور

برخاست ز جای خود و گفتا که رسیدم
تا برکنم از باره دره قلعه خیبر

چون فاطمه بشنید و لبش گفت که حالت
الصاحب دلدل که تویی والی داور

شه گفت طلب کرد ز ختم رسولان
پیغمبر مرسل که بود مهتر و بهتر

زآواز محمد دل حیدر فرحی یافت
بگشود نظر شد دلش از شوق منور

زین که

زین کرد بعجلت شه دین دلدل رهوار
بر بست روان تیغ دو سر را بکمر بر

شد جانب خیبر چو علی گشت سوار او
در حال رسید آن شه دین چون دم صرصر

میکرد نمازی بکجا عقب که شام
آن شه سرور که بود شافع محشر

از دلدل چو گشت روان شاه پیاده
بگذارد نمازی بکجا عقب در

چون کرد ادا شاه رسل طاعت حق را
از بعد دعا گفت با اصحاب پیمبر

ای همرهان می شنوم بوی علی را
گویا که درین جا بود آن حیدر صفدر

اصحاب بگفتند که باشد بمدینه
فرمود نبی است درین محفل مضطر

زد بانگ نبی گفت که ای والی مردان
بنمای بما روی چو خورشید دلاور

شه گفت که لبیک ایا صدر رسالت
برخاست ز جای خود و بنشست برابر

گشتند خجالت همه از دیدن او شاد
بشکفت همه زین دهن ان خوش کلاهم

آنها که درون دلشان بغض علی بود
گشتند همه زرد بریشان و مکدر

فرمود نبی پیش بیا ای شه مردان
شه پیش نبی والی داور شه صفدر

بر روی نبی کرد سلام آن ولی حق
برخاست الول کو تنها ز خود ار

بگرفت و ببوسید رخش را او عامر
بنهاد و روان شاه رسل بر سر حیدر

بگرفت ورا در بر و بر دیده آن شاه
چون میل زبان زد انگشت رسید آن سرور

در حال شفا دید دو چشم شه مردان
بشکفت چو دو نرگس تر دیده حیدر

از یمن لعاب دهن سید مرسل
دو عین رمد دیده ز آن اول شده بهتر

تا روز دگر صبح سعادت چو بر آمد
چون طاعت معبود ادا کرد پیمبر

شمشیر دو سر بست و آن گرد سواره
بر دلدل چون صرصر خود پای تکاور

با لشکر خود شاه رسل رفت بمیدان
با رایت نصرت که بود تحفه اخضر

سلطان رسل با شه دین هر دو ستادند
دریای علم هر دو بماندند همه حور

خورشید جهانتاب نبی بود و علی ماه
از طلعت آن هر دو جهان گشت منور

زان سوی کشیدند جوانان خیبر صف
شد راست صف هر دو سپه میمن و میسر

آمد بمیان عنکبد کافر عادی
پوشیده کله خود و زره اندر دو سر بر

بر تن سکین بر فرسی بود سواره
از کوه گران تر بد و از باد سبکتر

بنمود بسی لعنت زبان سوی نبی آنکه
از سینه برآورد یکی نعره چو عنتر

گفتا که منم عنکبد یل که به پیکار
بسیار هنرها بنمودم بجهان در

خواهم که یکی مرد بمیدان من آید
کو را بود اصل و نسب شوکت و هم فر

کامروز تمامی هنری چند ز بازو
تا نیک ببینند مرا مهتر و کهتر

کو حیدر صفدر که فکنده است بلا را
یا از بدن عمرو برید و سر عنتر

از لشکر دین نعره و فریاد برآمد
دیدند چو او را بجهان قد چو عرعر

بگرفت علی رخصت پیکار ز سید
آمد چو بمیدان دغا شاه دلاور

زد بانگ سوی عنکبد و گفت که ای گبر
ایمان بخدا و به نبی زود بیاور

ورنه سر گبر تو ببرم ای سگ عادی
از حنجره ات سر ببرم زود بخنجر

گفتا که بگو نام خود ای مرد اگر
شه گفت منم قاتل گبران بد اختر

بشنید چو آن گبر برافروخت چنانکه
از قهر بکرد آن سگ دون جمله منکر

با شاه بگرز و تبر و نیزه و شمشیر
کوشید بلا یک دو کفش شاه مظفر

بر بود و بیفکند و بزد بر کمرش تیغ
کردش بدو نیمه ز میان تیغ دو پیکر

از لشکر دین نعره و تکبیر برآمد
کردند همه شکر خداوند توانگر

گفتا این

زان سوی جهودان لعین گریه و زاری / کردند و دریدند همه جامه بتن در

چون عمر لعین دید خروشید بزاری / چون بود ورا چنگ بد کمر برادر

گفتا که سه تن در صف میسره ان برود زود / او را ببر زنده بیارید سبک تر

راندند سه تن در صف میدان مکمّل / بودند ز میران و جهودان ستمگر

نام سه ستمکار بداندیش بلای جوی / بد حنظله و مرحب و شمعون بداختر

در دست همه گرز و سنان و تبر و تیغ / کردند همه بر شه دین حمله سه کافر

زد بر کمر هر سه علی تیغ بیک ضرب / کشتند شش پاره سه ملعون بداختر

گفتند دگر لشکر مومن همه تکبیر / گردید ز کار شه دین شاد پیمبر

دیدند چو آن خیبریان ضربت شه را / از ترس رخ الودشان شد همه اصفر

چون عمر لعین دید که پاره عمرو خروشید / خفتان قبا را بدرید آن سگ کافر

گفتا که ببینید که این مرد چه مرد است / کو زد بیکی ضربت سه تن را بکمر در

گفتند که هست علی حیدر دلدل / کو آمده اکنون ز مدینه سوی خیبر

گفتا که سپاهی سوی او حمله برد زود / باشد که ببرند مرا ورا از بدن سر

ذوالجه و دگر عاصم و هشام و دگر کعب / کردند بهم حمله همه ان خود و مغفر

هر پنج جابت شه ملعون ستمکار / بودند همه عادی بیچاره منکر

هر پنج گرفتند بگرد شه مردان / با گرز و سنان و تبر و نیزه و خنجر

شه کشت سه تن را و دو تن شد بهزیمت / در راه یکی از فرس افتاد بسر بر

بشکست ورا گردن و جان داد بزاری / ذوالجه برون شد ز میان با دل مضطر

چون عمر چنان دید فرس راند بمیدان / گفتی که مگر بود کهی هر که و پیکر

خودی بسرش بود چو یک گنبد گردون / پوشیده همه خفتان مگر شی بر در و گوهر

گرزی چو یکی کوه تبر بوس کمندی / بربسته نقرالی خود از جرم غضنفر

بگرفته بکف شصت ارش نیزه فولاد / بنشسته فراز فرس عالی چو اژدر

چون برق که جستن و چون رعد غریدن / چون رخش تهمتن بتن و شکل چه اشتر

بربسته دو شمشیر ازان دسته مرصع / افکنده حمایل بسری قبه آتش از زر

زد نعره سوی علی و عمرو بگفتش / یک حمله بگیر از من و صد حمله بیاور

این بگفت و برانگیخت ز جا مرکب رهوار / گرد از سر کین رسانید بر الوی حیدر
بکشید علی دست بدان تیغ کفایت / بگرفت سنانش او ربود از کف کافر
افکند بران خاک ره عمر لعین گرز / بربود و بیاورد یکی حمله دیگر
شد عمر سراسیمه و شمشیر برآورد / برسوی علی کرد دگر حمله منکر
آورد فرو گبر لعین تیغ چو الماس / بکشید سر پنجه دگر شاه مظفر
بگرفت بکف آندم شمشیر و سپر خرد / شد آب و چکید از کف دستش بزمین در
چون عمر جهان دید بگفتا که شهنشه / مانند شما ساحر و جادو بجهان در
نگرفت کی ایمان بخداوند و رسولش / ای گبر خطا پیشه بیچاره بیاور
گفتا تو بیاموز زمن کیش بتان را / بگذر تو ازین سان عمل سحر فسونگر
اکنون بنما ضرب تیغت کی ببینم / بر من نشود کارگر آن تیغ دو پیکر
زان کافر بی باک ستمکاره مشرک / بشنید چو این گفته معصوم مطهر
شد در غضب و قهر و برد دست ولایت / در دم بکشید آن شه دین تیغ دو پیکر

افراشت ببالای

افراشت ببالای سر آن تیغ که گویی / از آینه روشن تر و از برگ گیا تر
چون عمر لعین تیغ دو سر دید بلرزید / کاتش بدو سینه از دم آن تیغ دو پیکر
ترسید درآورد سپر آهن فولاد / زد تیغ دو سر از سر کین شاه بر آن سپر
تیغ ولی حضرت حق کرد دو نیمه / چون قرص منیر [illegible] سپر فولاد مدور
از درع گذر کرد و چو بگذشت تمام از ترک / بگذشت ز فرق سر و از حلق سراسر
بگذشت همه از زین نمد زین گذر کرد / از پشت همان مرکب و از سنگ تکاور
زین حمله یکی سنگ بیامد بدم تیغ / ببرید و ببرید زمین را دم خنجر
جبرئیل امین دست بر آن شهپر خود را / در پیش دم تیغ شهنشاه مظفر
گویند که یک شهپر جبرئیل بریده است / افتاد ز فرمان خداوند توانگر
بربود علی شهپر جبرئیل و ببوسید / زد بر سر خود داشته آن دین سر و افسر
چون شهپر جبرئیل بزد بر سر از آن روز / در جنگ سپاهی بزنند بر سر خود پر
چون عمر لعین از زبری افتاد دو نیمه / برخاک ز خون گشته روان آتش و بستر

بر خیل جهودان برد و شد کشته بسی / گشتند گریزان و نشد شان زنها در
آن خیبریان جانب خیبر بشتافت / رفتند بلشکر چون و بیرشان و مکدر
زان معرکه آمد شه دین پیش محمد / بوسید سر و چشم و گرفتش ببر اندر
گفتش که زهی کان کرم بحر شجاعت / احسنت فتح اسد خدا و اله داور
شد روز دگر شاه رسل با همه مردان / رفتند سوی قلعه خیبر خود و لشکر
دیدند نبی با علی و جمله اصحاب / بر کوه حصاری که رسیده بفلک سر
در گرد یکی خندق پر آب ملا زرع / از زیر کشیده پل خندق بر و بر بر
یکمیل بدی گرد حصار و همه باره / از سنگ سیه ساخته بر برج مرمر
نقل است ز راوی که در آن دور نبودی / چون قلعه خیبر بجهان قلعه دیگر
چون دید نبی گفت چنین قلعه محکم / در روی زمین نیست نه در بحر و نه در بر
در قلعه یکی دختری از عم و لعین بود / چون سرو سهی قامت و گلروی سیمبر
نام صنم شوخ پری بود صفیه / از پنجره قصر بدید آن بت دلبر

در پای علم نور رخ ماه نبی دید / تابنده چو خورشید جهانگیر منور
شد عاشق رخسار چون ماه محمد / گشت از اثر نور نبی دیده اش انور
در پیش نبی با رفت بگفت همین دم / از دولت تو فتح کنم قلعه خیبر
این گفت و پیاده شد و در حال علم را / از دست علمدار گرفت آن شه سرور
آمد بلب خندق و زد بر زبر سنگ / در سنگ فرو شد بن آن رایت باظفر
استاد زمانی شه دین بر لب خندق / حق را ز دل و جان شده آن شه ثناگر
از باره جهودی بعلی گفت بطعنه / کای حیدر صفدر که توئی مرد دلاور
گویند که با آلت پیکار پیاده / بگذشتنه آسان بود از آب و کبوتر
زانسو نتوانی که بدین سوی گذشتن / زین خندق پر آب که چندین گذرش بر
شه گفت بتوفیق خدا حکم آسان / زینگونه اگر هست دو صد خندق دیگر
این گفت و روان جست بیک لحظه ازان سوی / پرواز بپانسو به از مرغ سبک پر
زد تیغ و بکرد آن پل خندق بدو نیمه / در آب فکندند روان آن شه اطهر

گویند که آنکس که بنا کرده بد آن در … بنوشته همه طالع آن قلعه سراسر
کاید ز عرب ختم رسولان و وصی‌اش … آسان بجهد از سر خندق بکند در
بس ساخته بودند یکی حلقه چهل من … بهن و بن آن حلقه لب بود مجمر
در دایره حلقه نشد غیر دو انگشت … میخواست کی در بکند شاه ز لشکر
کز باره یکی سنگ چو کوهی بد و صد من … آن لحظه فکندند جهودان ستمگر
گویند که آن سنگ گران باره دو صد قرن … از بهر چنین روز نهاده بزبر بر
چون دید علی کز شرارت سوی سنگ … فرمود که قفا عجز از قدرت داور
چون کرد خطاب شه دین سنگ بجا ماند … استاد در از سر آن شاه چو ابر
زد نعره آن شاه که آن قلعه بلرزید … چه جای همان قلعه که عالم همه یکسر
اول چه گرفت حلقه در را ولی حق … جنبانید که آن قلعه بلرزید سراسر
بسیار تن افتاد ز هر برج بپائین … گفتی که مگر زیر و زبر شد در خیبر

بحرمتی الحق

جبرئیل ز حق آمد و فرمود بسید … کای شاه رسل گفت ترا خالق اکبر
کر بار دگر شاه بدین در بکند زور … رگهای زمین بگسلد از قوت حیدر
گردد بزمان زیر و زبر جمله عالم … ما را بجهان کار بود دای ره و رهبر
زد بانگ پیمبر بسوی سرور مردان … گفتا که بیا نزد من ای حیدر صفدر
بشنید علی جست دگر باره ز خندق … آمد بزمان پیش نبی شاه هنرور
پیغمبر مرسل بزمان گشت پیاده … بگرفت ورا شاه رسل لحظه در بر
یا بدم چو بیفشرد علی را به بر خویش … شد شاد به آن شاه ولی ذره کمتر
بوسید ورا چهره و گفتا که برو زود … اینده بکن ای والی حق قلعه خیبر
شه باز دگر باره علی جست ز خندق … بگرفت ورا حلقه در شاه ولایت
آن سنگ جهان بر کمر کوه ستاده … بالای سر شیر خدا از زبر در
صد سنگ گران بر زبر سنگ فکندند … از باره جهودان ستمکاره منکر
تل گشت چو کوهی ز بر سنگ ستادند … آن سنگ نجنبید ز جا معجزه بنگر
برکند شهنشه به بازوی ولایت … سی و سه ذراعش دری از قلعه خیبر

گفتی که مگر زلزله بگرفت جهان را — از قوت بازوی علی شاه دلاور
صد برج ازان قلعه بیفتاد بخندق — بسیار بمردند جهودان ستمگر
افگند علی در صد پلی بر سر خندق — پوشید دران خندق آن آب سراسر
بگرفت جهان بر سر تشویش که گشتند — اصحاب نبی از سر پل بهتر و کهتر
میدید نبی با همه اصحاب عیان باز — میگفت که ای حسنت زهی ساقی کوثر
گفتند گروهی که ازین در بر خندق — بسیار زیاد است زهی قوت حیدر
بشنید نبی گفت بپوشید که با علی — بنهاده تا بست و نگردد قدمش تر
آن واله سبحان بود و حجت برهان — هم بسر خدا و نبه جهان قوت داور
گشتند مجاهدان علم خرم و خندان — بشگفته ز شادی رخشان چون گل احمر
وان خارجیان همه از زخم نمانده — رستی همه از رنگ شان سود و صفر
رفتند دران قلعه همه لشکر اسلام — بسیار فگندند ازان خارجیان سر

بستند بسی را و گرفتند غنیمت — از اسپ و سلاح و زره و خنجر و اسپر
از نعمت و اسباب و غلامان و کنیزان — از رخت و قماش و زر و سیم و در و گوهر
از گنج فراوان که دران قلعه نهان بود — از تاج و قبا و کمر و زینت و زیور
از مال و منال و درم و دنیوی عجاب — جمله ان بگرفتند که گشتند توانگر
فرمود نبی تا پلی از نو بفگندند — بر خندق آن تابع دین داور کشور
در پهلوی دروازه در قلعه فولاد — بنهاده ز دست آن شه دین پیش پیمبر
بوسید نبی چشم و سر حیدر و فرمود — احسنت زهی ابن عم و داماد و برادر
کس فتح چو این فتح نکرد و نکند هم — از اول دنیا بجهان تا دم آخر
سی و سه هزار است بوزن این در قلعه — کز آنکه بسنجی نبود کم نه فزون تر
جمعی که بدند منکر و دشمن که گفتند — خواهیم که معلوم کنیم این سر و سرور
فرمود پیمبر که بیا ای شه مردان — این مشکل دیگر بکن ای کوری منکر
تا خلق ببینند ترا که چه نهند — کس نیست ترا غیر حق ای مظهر مظهر

بشنید علی نعت نبی گفت و بیامد — برگرفت و کرد بر سر دست آن در خیبر

فرمود نبی جمله اصحاب که تا زود — یک یک گذرند از بر آن تیغ مظفر

هر کس که ز اصحاب محمد بگذشت نخست — بگذشت بکندی چو عمر آنگه از آن در

مبادا بدین گونه همه خلق گذشتند — بخشید علی آهن در بر همه یکسر

سی و سه هزار کس که بدند لشکر و بیش — یکمن بکشیدند بوزن آهن آن در

باور بکنند مومن دین دار و لیکن — بدخواه علی گر کند این معجزه باور

هر کس که موالی علی بود دلشاد شد — لیکن ز حسد منکر او کور شد و کر

سلمان ز حصار آمد و آورد یکی دخت — مقبول چو خورشید ورا چهره منور

چون سنبل سیراب ورا موی چو گل روی — نسرین بر و بالاش به از سرو صنوبر

سربند سرش لؤلؤ و یاقوت سر تاج — سر تا بقدم بود نهان در زر و زیور

لب پسته و در گوش و ابروی ز عارض — خون آمده تا غبغب و گلگون شده معجر

بوسید زمین با ادب پیش نبی گفت — کای حور پری روی گل اندام سمنبر

نام تو نخوانیش بگو زود بس آنگه — برگوی که لب گشت ترا عارض چون حور

گفتا که مرا عمرو پدر

گفتا که مرا عمرو پدر بود که در جنگ — کشتش چو در امیر سپه حیدر صفدر

آنم که علی کند در از قلعه خیبر — بشکسته بدم برزبر تخت بمنظر

لرزید جهان قلعه که از تخت نهادم — بر پایه تخت آمد و بشکست سراسر

گر زانکه بتو لم کنی از روی ارادت — مومن شوم و بت شکنم بر سر تنگر

فرمود نبی قول همین است قبولت — خرم شد و گفت ای دل و جان مومنه دختر

جبرئیل فرود آمد و فرمود نبی را — کای سید مرسل چه علی کند ز جا در

از تخت ثری یکسره تا تخت ثریا — لرزید ز زور علی عالی اظهر

بشنید نبی حمد و ثنا گفت خدا را — کو داد دل آن همه زور و هنر و فر

از خیبریانی که در آن قلعه بماندند — دو [illegible] محمد مسلمان شد و اتباع [illegible]

با نصرت و فتح و ظفر و دولت و اقبال — آمد بمدینه بدل شاد پیمبر

نقلست که آورد ز خیبر شه مردان — هفتاد شتر بار همه از زر و گوهر

برگرفت یکی سایل مسکین سر رهرا — نان کرد طلب از شه و شه گفت بقنبر

نان ده بگدا گفت که در سفره نبود نان — با سفره بده گفت شهنشه مطهر

گفتا که بود سفره ببالای شتر بند
شه گفت بده بار تش سفره و بگذر

قنبر بادب گفت ایا شاه ولایت
اشتر بقطار است بهفتاد شتر در

فرمود شهنشاه که هفتاد شتر را
با سفره بده زود بدین سایل غمخور

قنبر مگر از روی ادب گفت که باشد
هفتاد شتر بار زر و برد و گوهر

قنبر ز مهار شتران دست رها کرد
بگریخت ز پیش شتران بر سوی حیدر

چون دید علی گفت که ای از چه گریختی
گر پیش ازین نیست شده چون دم مجمر

کم همتی از بهر چه باشد چه بود این
گریان شد و گفتا که ایا شاه مظفر

جستم هم از آن ترس که ناگاه مرا نیز
بخشی که ترا هست کرم بیحد و بیمر

یا شاه به بخشی بکسی یا نفروشی
این بنده خود را بحق خالق اکبر

از شاه اگر بنده جدا گشت چنانست
کز بحر فتد ماهی بیچاره بسوی بر

چون شاه ز زان بنده چو مهر و وفا دید
بنمود بر آزاد کنیش لطف مکرر

قنبر بشنید از شه نتا گفت که سایل
از چشم بشد غایب و شه راند تکاور

فرمود که بخشیده ام این گنج چو یکبار
کی باز ستانم که تمامیست مکرر

زد بانگ بقنبر

زد بانگ بقنبر که رها کن شتران را
بگذار زر و زر جعبه که از عمر خوری بر

این گفت و چو برق راند علی سوی مدینه
با نصرت و اقبال و رخ چون گل احمر

این قصه چو بشنید نبی گفت که سایل
تحقیق ملک بود که آمد بر حیدر

بر صورت سایل ز فلک آمده و داشت
لطف و کرم و مردمی ساقی کوثر

اکنون بروید اندر مو گنج بیارید
رفتند و ببردند بر شه بود چو قنبر

بر بیوه زنان و بفقیران و یتیمان
بر مستحق و بیر فقر مانده مضطر

سلطان رسل بخشش همه کرد بهل روز
آن مال و منال و زر و رخت و در و گوهر

یا رب بحق ذات خود و قرب ملایک
یا رب بحق جمله رسولان مطهر

یا رب بحق نور رخ احمد مختار
یا رب بکمالات علی ساقی کوثر

یا رب بشبیر و شبر و عابد و باقر
یا رب بحق صادق و هم موسی جعفر

یا رب بحق تربت رضا شاه خراسان
یا رب به تقی و نقی و حرمت عسکر

یا رب بحق هادی مهدی شه معصوم
کان نقد علی باشد و هم نام پیمبر

از لطف محبان علی را همه ایمان
از غارت ابلیس نگهدار در آخر

از روی عطا و کرم و رحمت عامت | بر حال دل آتش سوخته بنگر
دیوان مرا اگر همه خوانند نباشد | یک بیت بجز مدح علی در همه دفتر
کم خور غم روزی و بگو منقبت شاه | رزاق چو رزق همه را کرده مقرر
قاسم که بود کاتب این قصه و باشد | محتاج بلطف و کرم ساقی کوثر
دارد نظر از شاه ولایت دم رفتن | تلقین کند شاه همان لحظه مقرر
هر وقت که این قصه بخوانند بهر جا | بر فاتحه شاد نمایند مکدر
دارم ز حق امید که کار من و هر کس | کو هست ز جان پیرو اولاد پیمبر
در هر دو جهان حق برساند بمطالب | از لطف و عطای خود آن واحد اکبر

حکایت خواب دیدن خدیجه کبری در مغرب زمین رسول خدا را و عاشق شدن بر او و علم او

اول دفتر بگو ای دل دانا ز بر | حمد خدائی که داد دانش و سمع و بصر
اول و آخر که اوست ظاهر و باطن که او | اکبر و اعظم که اوست بادشه دادگر
جان ده و هم جان ستان خالق روزی رسان | نور ده او نبی صانع شمس و قمر
گفت رسول خدا قصه مولود او | بشنو و در گوش دار از دل و جان چون گهر

راوی این داستان

راوی این داستان بوذر سلمان بوند | گفته ورا هر دو پیر مونس صاحب نظر
بود یکی خسروی در حد مغرب زمین | صاحب گنج و سپاه عادل و فرخنده فر
کشور مغرب تمام کرده مسخر به تیغ | پادشهان جهان عاجز او سر بسر
داشت یکی دختری سرو قدی گلرخی | پردل و شمشیر زن عاقله و پر هنر
بعد پدر گشته بود از شه فرخنده پی | دختر زیبا لقا وارث ملک پدر
بود خدیجه بنام آنکه کبری لقب | صاحب تخت و سریر دختر نیکو سیر
دید شبی او بخواب در حد مغرب زمین | پادشه گنج و مال کرد بکعبه گذر
دید یکی نوجوان به ز مه و آفتاب | نور رخ از مهر و مه روشن و تابنده تر
گشت ز جان و ز دل عاشق نور رخش | صبر و قرارش نماند آنکه و الا گهر
روز دگر با سپه عزم ره کعبه کرد | پور برادر نشاند بر سر تخت پدر
مال و زر بی حساب همره خود برگرفت | چتر زرش بر فراز تاج مرصع بسر
همره آن گلعذار بد هزاران قطار | هر همه را بود بار لعل و در و سیم و زر

راه بیابان برید تا سوی منزل رسید | پیش حرم خیمه زد با سپه بیشمر
بود بزرگ عرب عبد مطلب بنام | رفت بر آن پری خواند ثنایش ز بر
در بر دختر کشید پیشکش ما حضر | گفت سبب از چه بود کامدی ای تاجور
ما همه فرمان بریم از تخت نگذریم | بهر چه بیهوده بادیه بر خطر
ساکن بیت الحرام بنده ام ای محترم | حال بگو از کرم ای شه با زیب و فر
گفت خدیجه برو هر چه بگویم شنو | مرد جوان هر چه هست پیش طلب پسر
خلعت ایشان بپوش از حرم من برون | تا پسر نیست بیا از بر من در گذر
زانکه بمغرب شبی واقعه دیده ام | بلکه ز هجران رهم وصل بیابم مگر
گفت چو ای سر بسر دختر صاحب نظر | داد درم سیم و زر خلعت بیحد و مر
عبد مطلب روان رفت بسوی مکان | خواند بر خویشتن هم برمان خویش پسر
حمزه و عبد الله و حارث و عباس هم | بود ابو طالب و نوفل بر دل دگر
جمله جوانان شهر خواند بر خویشتن | گفت بپوشید هان خلعت فاخر ببر

[illegible]

کشته مخلع

کشته مخلع تمام آنچه بدی نوجوان | جمله کشیدند باز از بر آن سیمبر
عبد مطلب بپیش خیل جوانان ز پی | دید خدیجه رخ عبد الله نامور
گفت که اینست آن لولا که دیدم بخواب | خواند و در پیش خود کرد برویش نظر
گفت ز من رخ متاب ای شه عالیجناب | روی تو دیدم بخواب ای رخ تو زیب و فر
نام و نژادت بگو گفت دلاور بدو | عبد الله نام هست عبد مطلب پدر
گفت خدیجه وراگر به پذیری مرا | همچو غلام و کنیز پیش تو بندم کمر
گر تو قبولم کنی بر سر تو افسر نهم | جمله کنیز و غلام بخدمت ای بر هنر
عبد الله نامدار ماند عجب زان نگار | گفت برویش نظار دید رخی همچو حور
گفت که ای مه لقا خود شده ام کم خدا | دختری از اقربا تازه گرفتم به بر
باز روم نزد او رخصت اگر داد او | هر چه تو گفتی نکو کنم از آن گذر
باز خدیجه بگفت چون بروی نزد جفت | هیچ بر او نخفت تا برم آنجا دگر
کرد قبول و روان شد بر زن در زمان | گفت بعهد در امان گشت دلش تو چه گر

گفت همی نیکوی چون تو مرا اسم سری — رسم زن و شوهری نیست چنین در نگر

چون تو شوی پادشاه صاحب تخت و کلاه — گر کنی ایشان نگاه بر من بیچاره و خوار

گفت دوران گیر و دار آمده تا آن نگار — حاجت او را برآر زانکه بود معتبر

پادشه لشکر است صاحب مال و زر است — زود بده رخصتم بشنو و فرمان ببر

مهر توام بر سر است مطلب تو حاصل است — دل بر رحمت مایل است شاد شو و تخم کار

چون که تو شاهم سرم از سخنت نگذرم — گر بود او در برم باشی ازو دوست‌تر

گفت زن خوبرو کام مرادم بجو — چند کنی گفتگو زود بگیرم به بر

ایشه عامله تیار زود مرادم برار — تخم محبت بکار زود شوم باردار

ای رخ تو آفتاب روی زمر ادم مهتاب — زانکه بدیدم بخواب گر تو بیارم پسر

از تو مرا ای رشید سر درسی آید پدید — دوش آن زن رسید داد مرا این خبر

عبد اله ازوی شنید در بر خویشش کشید — نطفه رحمت چکید گشت صدف پر گهر

نور رخ مصطفی گشت ازو چون جدا — کرد بحکم خدا الطف (?) امینه مقر

از بر همراه بشد زود بگرمابه شد — رفت زگرمابه زود نزد خدیجه سحر

دید خدیجه

دید خدیجه ناگهان در رخ آن نوجوان — نور ندید او عیان گفت برو زودتر

هرچه بگویم بشنو از بر من دور شو — نور ندادی برو از برم ای نامور

کج منشین کوی رست نور جنینت کجاست — جان من از غم بکاست نور برفت از نظر

عهد شکستی برو کهنه جوان شد ز نو — برد امینه کنون از من خونین جگر

برد امینه چه دست از من حیران که است (?) — خدمت او واجب است تا بنیت جو من ظفر

خدمت او تا ماه و سال میکنم از روی حال — تا بنماید جمال نور جنینت دگر

بود مرادم که من مادر احمد شوم — لیک نشد بر هدف تیر دعا کارگر

گفت و فرستاد زود هرچه بدو کار بود — پیش امینه ز جود خلعت لعل و گهر

نزد امینه ز جان بست کمر بر میان — گشت برو مهربان قدر رخی از انگر (?)

رفت بخدمت برش مادر و چون خواهرش — داد زر و زیورش دختر فرخنده فر

از سوی هر شش مجیب بانگ ندا در رسید — گشت زمادر پدید سید خیر البشر

نور رخ مصطفی داد بامر خدا — از مه خاور ضیا تا بجد باختر

رفت خدیجه به پیش دید رخ انورش — ریخت به پیش سرش لعل و در و سیم و زر

در رخ شاه رسل دید همان نور کل / خواند ز جان و ز دل مدح و ثنایش ز بر
چون نبی آمد بدید امر خدای مجید / مادر او با پدر کرد ز عالم گذر
تا بجد بیست سال کرد بجان و بدل / خدمت شاه رسل دختر نیکو سیر
بهر خدیجه نبی کرد تجارت بسی / رفت بسوی دمشق قافله را راهبر
روز چنان گرم شد کز شرر آفتاب / سوختی اندر هوا فاخته را بال و پر
در همه حال ابری فتاد بر زبر مصطفی / ز امر خدا بهر او سایه فکنده زبر
قافله نزدیک شام بر در دیری رسید / زود فرود آمدند بر سر آن رهگذر
دید چو رهبان ز بام رفت بر قافله / گفت که رهبان شوید در بر من سر بسر
جمله شدند سوی دیر غیر رسول خدا / مانده در آن قافله سایه ابرش بسر
دید چو رهبان بگفت مانده کسی در بنه / گفت کسی زان میان هست جوانی دگر
بر دل و نیکو خصال صالح و پاکیزه دین / هست چو نخل جوان کم عمر پر هنر
سالک رهبان شنید این سخن از آن جوان / گفت که مقصود ز اوست بین همه خوار دو گبر
خوانده ام اندر کتب از سوی بیت الحرام / میرسد از گرد راه رهبر حق و بشر

بر در این دیر ما

بر در این دیر ما منزل و ماوا کنند / ابر زند سایبان بر سر او بر زبر
بهر تجارت رود بر طرف ملک شام / جمع ز بازارگان هست همراهم سفر
خواجه دنیا و دین هست بعین الیقین / هر که شده پیروش هست ز اهل سفر
بی شک و بی شبهه اوست خاتم پیغمبران / عیسی مریم از او داد خبر پیشتر
این سخنان راهبه گفت رفت پیش نبی / گشت مسلمان و خواند مدح و ثنایش ز بر
مردم بازارگان جمله چو دیدند آن / جمله مسلمان شدند از دل و جان سر بسر
رفت نبی سوی دیر همره آن یاوران / سالک رهبان کشید نعمت قند و شکر
گفت خورا چون طعام قافله شد سوی شام / جمله نمودند مقام بر در دروازه در
بهر خرید و فروش قافله شد سوی کار / کرد رسول خدا الیک به سیر دل مقر
گفت مرا کرده است وعده خدا یک بهشت / نیست مرا میل دل سوی بهشت دگر
بعد خرید و فروخت قافله شد با نبی / جانب بیت الحرام بی الم و بی ضرر
گشت خدیجه خرم دید چو روی رسول / گفت که شکر خدا آمده بی خطر
نیست مرا روز و شب بی رخ او لفت دمی / صبر و قرار و سکون خوش شده با خواب و خور

بهر تجارت مرو بار دگر از روم
ور بسفر میروی همره خویشم ببر

مال و زرم گر نماند بار بمغرب روم
گنج زر آرم برت با در و لعل و گهر

گفت نبی آنچه دید پیش خدیجه تمام
قصه رهبان و شام قافله و رهگذر

گفت تبسم کنان نیست زیانه در آن
یکدرست ده شده از کرم دادگر

گفت خدیجه مرا سیم نباید نه زر
چون بودم روز و شب زلف و رخت در نظر

خلق حرم را همه با تو ضیافت کنم
چون بسلامت بحرم آمده از سفر

گفت و بسی جمع کرد بر در بیت الحرام
پیش محمد نشاند خلق حرم سر بسر

بر در بیت الحرام خلق جهان جمع بود
گشت عیان ناگهان نعره بوجهل جر

کافر چون نره دیو رفت درون با غلو
لشکر شه اندر قفا با سر پرشور و شر

قامت او چون منار کتف چو شاخ چنار
بود دو مالش چو غار گنبد گردیده سر

گفت که تو کیستی شور و فغان بهر چیست
بهر محمد که هست ساحر و جادوگر

گفت نبی را ابا دست یکی برگشا
کشتی زور آزما نزد گروه حشر

گر فکندم ترا سر ببرم از تنت
ور تو فکندی مرا دور کنی تن ز سر

بکشم طالبی (?)

پیش خدیجه نبی کرد بهای نهفت
گفت خدیجه زنست نصرت و فتح و ظفر

حضرت حق یار تست مونس و غمخوار تست
حق چه نگهدار تست شاد دبزی غم مخور

رفت خدیجه به پیش همه خواهان خویش
بر سر دست همه بود طبقهای زر

بهر نثار نبی جمله گرفته بکف
صدر رسالت پناه راست سلیم از بلای در

دید ابوجهل را گشته برهنه چو دیو
بر تن آن غول شکل گشته پریشان سر

همچو دو شاخ چنار بازوی آن نابکار
بود دو رانش قوی چون کفل فیل نر

هر دو لبش همچو دو گرده کاهش نبود
چون دبه نفت بود بینی آن بدسیر

چون دم روباه بود هر دو سبیل بلند
از پس سر هر طرف یک وصله کرده کدر

گردن کافر سطبر بود چو یک ران گاو
خلق ز هر سو ستوه گشته از آن سر بسر

شاه رسل بانگ زد سوی ابوجهل گفت
پیشتر آی لعین تا بنمایم هنر

گفت ابوجهل قوم جامه خود را زنید
بر کن و ثعبان بپوش چون تن آهن جگر

گفت نبی زحمت خود ای نکشم از بدن
زود چهار انگشتم بر تو زنم سیزده تر

بر کتف خود فکند هر دو سر آستین — بست میان را و زود دامن چون بر کمر
همچو کلیم خدا با عدو بیضا نمود — از مه و مهر و فلک روشن و تابنده تر
جمله گروبیان از زبر آسمان — گشته تماشا کنان سوی گزین بشر
در دل بوجهل شوم ترس نبی کار کرد — همچو گرازی که او تیر خورد بر جگر
زود شد از جای خویش دست بیازید پیش — همچو گرازیش نیش سر زده زیر و زبر
ترس بر او کار کرد غرّش بسیار کرد — لرزه چو برگ چنار کرد دم همچو خر
حضرت شاه رسل دست لعین را گرفت — دست وی گران بُرد زود گرفتش کمر
کوه گرانبر از جا شه رسل در ربود — بر سر دستش گرفت برد ببالای سر
خاتم پیغمبران نعرهٔ زد آنچنان — چشم لعین تیره شد گوش فلک گشت کر
کبر لعین را فکند بر سوی چرخ بلند — رفت چنان آن نژند گشت نهان از نظر
تا بد و ساعت نبود جانب چرخ کبود — گشت گروه جهود نعره زنان جامه در
گشت نگون از فلک بود خروشان ملک — باز فکندش بتنگ دست قضا و قدر
گرد ز بالا نزول بوالحکم بوالفضول — سینه زدش پاره شد خصیه از آن پاره تر

بستدنش

بستدنش از آسمان در دم و زد بر زمین — دست گرفت دشمن رسول بار گرفتش دگر
بوالحکمش نام بود احمد ابوجهل گفت — زانکه ابوجهل را آن سگ ملعون پدر
تا بر ماند ز خود رفته و بیهوش بود — خوار و فتاده نگون بر زبر خاک در
باز چه آمد بهوش خواست امان از رسول — داد امانش رسول رفت ز میدان بدر
گفت ببانگ بلند از همه فسونگران — دست ببردی ز رنج از همه در بحر و بر
کرد خدیجه نثار بر سر شاه رسل — ده طبق از لعل و دُر ده طبق از سیم و زر
گفت نبی را تویی خاتم پیغمبران — بسته ام از جان و دل در ره دینت کمر
شاه رسل در زمان عقد خدیجه ببست — تا بچهل روز بود دلبر ضیافت دگر
بار خدایا به بخش جرم گناهان ما — آل نبی خسته را عفو کن ای دادگر
حق نبی و ولی حق حسین و حسن — حق عباد و دگر باقر فرخنده فر
هم بحق صادق موسی کاظم دو شاه — حق رضا و تقی هم نقی پر هنر
هم بحق عسکری کوست امام همام — هم بحق مهدی و هادی والا گهر
قایم آل رسول اوست بعین الیقین — شاه زمین و زمان صاحب تیغ دو سر

آن شه دلدل سوار چون بکشید ذوالفقار | از سپه نابکار هیچ نماند اثر
آتش از غم منال که جواب و سؤال | مدح علی گوی و لاف دنی عمر مخور
قاسم عاصی حزین که ثابت است بر دین | مطلب او را برآور از کرم ای دادگر
جان و دلش نام تو ریزه خور خوان تو | چشم بنام تو جمله صغار و کبار
حاجت این حاضران از کرم ای غیب دان | لطف تمام برآر از کرمت سر بسر

[illegible]

قصه آمدن اعرابی و آوردن کشته بکوفه بطرف شیر خدا و آن حضرت از اعجاز رضی الله

دوش که آمد فرود شمسه چرخ چهار | گشت مزین از انجم خیمه زرین نگار
شارق گردون نشین گشت نهان در زمین | زهره بچرخ برین پنجه همی زد بتار
پادشه زنگیان بار گران تا گران | گرد مسخر جهان شد ز فلک کامکار
دختر خور با شتاب گشت نهان در نقاب | ریخت عرق از حیا بدر شده آشکار
لشکر زنگی رسید پنجه و مه صف کشید | سرور رومی چه دید کرد بناچار فرار
مجمع روز از نظر رفت بجای مقر | جمع ثریا در آن مجمع و ساز کار
چونکه بشد وقت شام طفل فتاده ز بام | اشک فشان چون غمام مادر شب در عذار

چشم خور چون

خیمه خور چون حباب گشت نهان در سراب | چشم حوادث ز خواب گشته همه برقرار
من بتحیر فرو کرده در افلاک رو | دیده بوصف نکو که بیمین و یسار
از بدی و کار عجب هم ز دانای غیب | سر بتفکر بجیب غصه فزون از شمار
کز عرش مجید در دلم آمد نوید | چونکه دلم این شنید شد چو گل نوبهار
هاتفی اندر هوا داد بگوشم ندا | گفت بمن کو چرا فکر کنی صد هزار
دور شو از بد دلی گوی تو مدح علی | تا که دلت منجلی گردد و غم بر کنار
روز علی قصه گو تا نشوی غصه جو | حال تو گردد نکو کار تو گیرد قرار
چونکه بشارت رسید حکم بشارت رسید | مصلحت این دل بدید قصه کنم آشکار
گر تو دگر عاقلی در گذر از غافلی | چونکه سخن از علی میکنمت گوش دار
باش مرا یکزمان تا که بخوانم روان | قصه شیرین بیان همچو در شاهوار
هست روایت چنین از دم مردان دین | ابن عم مختار این گفته ز علم و وقار
گفت که روزی مرا در بر شیر خدا | جای بدی کوفه را بود صغار و کبار
کز در مسجد عیان گشت یکی نوجوان | تیغ کجی در میان کرده بد او استوار

چهره او گشته زرد روی شده پر ز گرد ... بود بیقین آنکهی مرد بسی سوکوار

در عقب آن فتی یک شتر با دبا ... کرده یکی مرده را مرد بدان ناقه بار

گرد شتر را نگون بار گرفت از هیون ... کشته بتابوت خون برد بگوشه کنار

آمد و کرد او سلام گفت بدان فتی عام ... کیست شما را امام گفته پروردگار

کیست وصی رسول لایق زوج بتول ... زهره بپاش نزول کرد در آن لیل تار

کیست که از امر حق داده جهان را نسق ... موی بمو کرده شق نیک و بد روزگار

کیست که اوصاف او داده بجوز آبرو ... از کرمش گفتگوست بلبل بهار

کیست که دیو نژند کرده بلیغی به بند ... بیشتر از چون و چند سال فزون از شمار

کیست که نامش علیست شیوه او بر دیست ... حضرت حق را ولیست در همه جا آشکار

گفت بدو مرتضی سعد بن فضل بیا ... آنکه تو گفتی منم هست از این صد هزار

آنکه تو جوئی منم آنکه تو گوئی منم ... عین نکوئی منم چشم یقین برکار

کاشف علم بیان و تفسیر نهان ... قاسم خلد و جنان جمله منم گوش دار

چهار کتاب عیان کامده از آسمان ... منقبت من عیان هست در آن هر چهار

گفته بقرآن

گفته بقرآن خدا وصف مرا هل اتی ... مدح منست آنچه در دل خود شک میار

حیدر صفدر منم ساقی کوثر منم ... بر همه یاور منم در دم سختی کار

کرده مرا مصطفی همدم خیر النساء ... داده بدستم خدا قبضه چون ذو الفقار

گشته ز من مشکلات جمله حل جوابهات ... من گهرم بذات همچو جهان هم نبار

شاه ولایت منم میر هدایت منم ... حامل رایت منم پیش رسول کبار

در دو جهان شهریار نیست بجز من کسی ... نیست بجز من کسی در دو جهان شهریار

سعد بن فضل ترا حیف بگویم بدعا ... تا که بعون خدا تا بدهم آن قرار

گفت بوی یا امام قصه بگویم تمام ... در برت ای نیک نام گوش بسوی بنده دار

آمده ام من روان جانب ای کاردان ... بر تو رسولم بدان من ز بر شصت هزار

آنکه تو بینی هلاک کرده بتابوت جا ... کشته شده نیست جا قاتل او آشکار

کشته شده او بشب خلق بسی زین سبب ... هست برنج و تعب روز و شب گیر و دار

پیش تو آورده ام رنج بسی برده ام ... زانکه کنی زنده اش پیش صغار و کبار

گر بکنی خود عیان قاتل خود بیکسان ... تا بشوند زان میان بیگنهان رستگار

گر بکشی یا امام زنده مرا این زمان کام
دین تو گیرد تمام عاملان آن نصف هزار

ور نه ز خود دست ختی آنچه تو برداختی
کس نکند باور این قصه یکی از هزار

چونکه شنید آن امام از لب او این کلام
روی بدان خاص و عام کرد همی آشکار

گفت با نیم چنین خیز و برآ یقین
رو بسوی کوفه و این قصه بکن آشکار

در همه کوچها هر گذر و هر سرا
هر در و در ده ندا کو اصغر و کبار

هر که کند میل آن تا که به بیند عیان
آنکه چه لطف و سان داده مرا کردگار

البته باید سحر هر که زهر رهگذر
روی بسوی نجف آورند از هر کنار

رفت و خبر کرد باز آمده پیش فراز
تا که بوقت نماز بود بصف در قطار

گفت به دو مرتقی کاین رهی گشته را
ده ببر خویش جا چونکه بخواهم بیار

رفت از آنجا روان بر در سوی مکان
مرده و هم زنده را آیتم تمام بار

شب چو ازین کهنه دیر رفت برون همچو غیر
باز در آمد بسر باد صبا در گذار

صبح بدین هندوی تیغ کشیده تیز
بدر شده در گریز در عقب کوهسار

طفل سحر ناگهان گم شده بود از میان
شب برخفت از عیان تا که بشد آشکار

باز بصنع خدا قادر قدرت نما
خرگه نیلوفری گشت دگر زرنگار

شب چو بشد بر طرف گفت بشه نجف
تا نفس اندر هوا خیز که هست انتظار

کرد امام همام فرض خدا را تمام
در عقبش خاص و عام جمله شده اشکبار

گفت بسوز و گداز کای احد کارساز
قادر بنده نواز حاجت بنده برآر

رفت بمسجد بدر کرد بهر جا گذر
جمع بشد هر طرف خلق جهان بیشمار

پس چو بشد آن رهنما کرد با تیغ ندا
کان عرب مرده را هر دو بنزد دم بیار

رفت چو آنیم روان گشت بخدمت دوان
کشته و هم آن جوان هر دو بکرد آشکار

در نظر شاه دین برد نهاد بر زمین
مرده و خلق چنین هر طرف اندر نظار

شاه بشد پیش او جامه گرفتش ز رو
دید جوانی نکو خط سیه بر عذار

از ستم و ظلم و زور سر ز تنش گشته دور
دل ز بدن در نفور از الم روزگار

شاه روان آمده گفت که چند ای شیخ
لیک بسر غمزده رفته بدار القرار

گفت که یا شاه دین با تو بگویم من این
روز بود ار یقین چونکه بخواهیم شمار

شاه بگفتا بدان قاتل این نوجوان
حارث ابن حسام عم وی آن نابکار

زانکه بدو دختری داده نکو اختری
رفته و این دیگری گشته برو خواستگار

دختر عم را ربا کرده بدست این فتی
عمش ازین ماجرا برده زجانش دمار

گفت بدو یا علی قصه چنین است ولی
دور بود از علی عم وی آن کینه دار

که بگوئم من بدین قول تو راضی چنین
تا نکنی زنده این پیش صغار و کبار

چون بشنید این از او شاه سپهر نکو
بهر مناجات رو کرد به پروردگار

گفت که ای ذوالجلال ای احد لایزال
ای صمد بی زوال ای کرم بی شمار

هم بحق نام تو رحمت انعام تو
صبح تو و شام تو جاعل لیل نهار

هم بحق عابدان هم بحق زاهدان
هم بحق طالبان در طلبت بیقرار

هم بحق انبیا هم بحق اولیا
هم بحق مصطفی سید عالی تبار

هم بحق فاضلان هم بحق واصلان
هم بحق عالمان کرده زجان عمل گذار

هم بحق بود تو هم بحق جود تو
هم بحق سود تو هر که کنی خواستگار

هم بحق سالکان هم بحق صادقان
هم بحق واعظان کرده بگفتار کار

هم بحق طاوها هم بحق یاوسین
هم بحق فاتحه کان شده نازل دوبار

هم بحق سر تو

هم بحق سر تو در دل عرش عظیم
هم بحق قدرتت بر سر لوح آشکار

از کرم ای کردگار حاجت این بنده را
حاجت این بنده را از کرم خود برآر

کرد دعا چون تمام از ره صدق آن امام
گفت به وی مرتضی کای دو جهان را مدار

رو تو بخوان مرده را از پی معجز نما
تا بشود فضل تو بر همه کس آشکار

خواند بنامش که ای مدرک بن حنظله
خیز بحکم خدا دور کن از خود غبار

جست ز جا در زمان رست ز خفتن جوان
گفت سلام علیک شاه دلدل سوار

ای تو امام مبین ای تو خدا را امین
ای تو سپهدار دین ای تو جهان را مدار

لطف الهی توئی در خور شاهی توئی
حجت خلق دو کون کرده ترا کردگار

ای تو مسیح زمان کرده ز معجز عیان
در بدن مرده جان او ز تو آموخت کار

چونکه بدیدند چنین معجزی از شاه دین
دشمن او شد چنین روسیه و شرمسار

گشت محبان او جمله ثناخوان او
بر دل و بر جان او رحمت حق بی شمار

گشت سلمان جوان شد محب خاندان
کرد بجان در زمان دین نبی اختیار

گفت بدو مرتضی شاه ولایت پناه
کیست کشنده ترا قصه بکن آشکار

گفت پس آنکه جوان ای تو شه غیب دان / من حکیم این عیان پیش تو است آشکار
چونکه بو الحکم گشته رجا حاکم / هست بدان قاتلم این شه عالی تبار
حکم خود آن بیوفا سر زتن من جدا / کرده بدست آن دغا بود بمن کینه دار
غیر از آن بد سیر هیچکسی را دگر / نیست زقتلم خبر از همه قرب و جوار
گفت بدو شاه دین چونکه بود این چنین / رو تو در آن سرزمین خود بکن این آشکار
گفت که یا بو الحسن این تو مفرما بمن / من بریم زان وطن ور همه خویش و تبار
زانکه مرا ترس جان هست بخاطر همان / کان عدو بدگمان هست بمن کینه دار
ترسم از آن کان لعین باز زند از آن تیغ کین / دور تن از سر چنین تو بکنم رستگار
از در خویشم مران زانکه منم ای جان یتیم / کار تو آید عیان بر تو کنم من نثار
شاه جهان نیز گفت باز بسعد الحنین / چون نرود او یقین رو تو بکوی آن دیار
داد جواب او دگر گفت ترا از نظر / من نروم دور تر این تو مکن دور دار
هست مرا مدعا روز و شب این از خدا / تا بکنم جان فدا پیش تو ای نامدار

کرد دعا شان

کرد دعا شان زجان آن شه کون و مکان / هر دو شدند مؤمنان هر دو دو پیر کار
هر دو شدند کامجو هر دو شدند نیکخو / هر دو شدند یار او در صف یاران قطار
کرد پس آنکه روان آن شه گردن کشان / نامه بدان مردمان شرح در آن آشکار
وان دو بماندند چنین در بر آن شاه دین / هر دو بجنگ صفین رفته بدار القرار
هر دو بر آنجوان شدند جمع شهیدان بهشت / هر دو ز نیکان شدند در بر آن خیل شعار
حل نبود مشکلش گل بدمد از گلش / هر که بود در دلش مهر علی استوار
یا علی از بهر خدا عبدی بیچاره را / هست تفضل رجا تا کنیش رستگار
قاسم دل خسته بین کاتب این نسخه دین / از کرم ای داد بین مطلب او را برار

قصه نار طلبیدن حضرت خیر النساء از شیر خدا و شرح حالات آن

شکر معبود واحد دیان / در شب و روز گویم از دل و جان
کو ز فضل و عطای خود دادیم / بنده را در ثنا گشاده زبان
حمد لله در حق بنده / کرمش بیحد است و بی پایان

طبع موزون نطق گویا داد   با صدا و ندا و تیغ زبان
تا که در مدحت علی کوشم   کوری چشم جمله خارجیان
نوبت کارم بغیر ندا کی   مدح کی مدح سرور مردان
بحر جود و سخا که داشت سه روز   روزه را در شب بداد سه نان
آمد از کردگار در شانش   سوره هل اتی علی الانسان
یطعمون الطعام در حق اوست   و نذرین هر که را بود عرفان
شمه از سخاو برهانش   گوش کن ای محب با ایمان
هم ز مکر حسود و انکارش   که چها کرده اند از خبران
نقل دارم ز راویان صحیح   همچو مقداد و بوذر و سلمان
که علی در مدینه شد سید   بنشسته بتول و فرزندان
فاطمه اندکی نکشت رشت   نام سبطین زینت حوران
چادر کهنه ز پشم رشتر   بود او را که رشته بود مر آن

شاه را گفت این ببر بفروش   یک انار از برای ولی حق بستان
که دل من انار میخواهد   زود باش ای قسیم نار و جنان
سرور دین عبای پشمینه   برد سوی دکان دلالان
داد دلال را و در ساعت   بیکی درهمش فروخت روان
شاه بر آستین گرفت که زر   نگرفتی بدان کف احسان
آن درم داد و یک انار خرید   از برای بتول خیر زنان
شد روانه بجانب خانه   دید در راه خسته نالان
شاه را چون بدید آن بیمار   گفت ای شاه جمله مردان
مدتی تشنه که خسته دارم   در تن ناتوان نمانده توان
آرزوی دلم انار بود   لطف فرما که میسپارم جان
شاه دیدش چو دلفکار و ضعیف   سر نهاده بخاک ره عریان
چشمهایش ز آب حسرت تر   خشک گشته لبان و کام و زبان

سانم الکن

شاه مردان به پیش خسته نشست
پاک کردش ز خاک و گرد لبان

خواست حیدر که بهر آن رنجور
بشکند آن انار را ز میان

نیمه را بدان فقیر دهد
خاطرش را ز خود کند شادان

نصف دیگر برد ز بهر بتول
کز برای انار بد نگران

گفت آن خسته شاه دست بده
که یکی ده عوض دهد سبحان

مرتضی بر انار فاتحه خواند
داد او را و نوش کرد جوان

چون بخورد آن انار را رنجور
یافت در دم شفا و شد خندان

شد روانه علی سوی خانه
شد چو خورشید نور او تابان

شاه را فاطمه چو دید بگفت
کو انار ای امیر متقیان

شاه فرمود از خدا الطلب
که رحیم است و راحم و رحمن

آن انارا بیکدرم دادم
آن درم را بیک انار بدان

خستهٔ عاجز غریبی را
دیدم افتاده دیده ها گریان

زار نالید

زار نالید و کرد انار طلب
دادم او را ترا دهد یزدان

فاطمه شکر کرد و صابر شد
بشنو این فضل و معجز و برهان

بود در مسجد آن رسول گزین
به ثنای خدا گشاده زبان

جبرئیل آمد و به پیش آورد
ده انار از بهشت جاویدان

گفت این ده انار ای سید
حق فرستاده است از رضوان

از برای علی و خیر نساء
بفرست ای خلاصهٔ دوران

حالت مصطفی و فاطمه را
کرد روح الامین تمام بیان

مصطفی ده انار را در دم
بنهاد از کنار خود بمیان

گفت کاین جبرئیل از جنت
بهشتم آورده بهر شاه جهان

بعد از آن روی کرد بر اصحاب
گفت کای حاضران ز پیر و جوان

گیرد از جمله کاین امانت را
پیش حیدر برد چو باد وزان

دزدی از جای جست و گفت که من
ببرم گر ترا بود فرمان

بود آن دزد دشمن حیدر
چید آن ده انار در دامان

شد ز مسجد برون و اندر راه
یک از آن نارها بکرد نهان

گفت با خود که میوه جنت
هر که نوشد رهید از نیران

برد آن نه انار دیگر را
پیش ختم رسل شه جهان

گفت این مصطفی فرستاده است
از برای تو یا علی بستان

شه فزود یک انار دگر
هر که دزدید میکند تاوان

دل آن نار دزد اندر بر
همچو برگ چنار شد لرزان

بازگشت آن انار دیگر را
زود برجا نهاد و گشت روان

برد سوی رسول و گفت علی
نگرفت ای گزین هر دو جهان

جست دزد دگر که من ببرم
بستد آن ده انار و گشت روان

بود او هم عدوی حیدر و آل
دشمن شاه بود در پنهان

یک انار او هم از میان دزدید
گفت شاید که این برم ز میان

برد نه نار

برد نه نار را بسوی حیدر
رد مکن گفتش ای امیر زمان

مرتضی گفت این حساب درست
نیست بشنو از برم فن نه بخوان

نار دزد دویم چو این بشنید
زرد شد گونه اش چو برگ خزان

شد برون نار را نهاد بجای
دل بر سینه اش بسینه طپان

گفت با خود که سحر است علی
مگر با بجوان چگونه توان

برد آن ده انار را ناکام
باز نزد نبی بدل ترسان

گفت از من علی نکرد قبول
نعره زد سوی من چو شیر ژیان

صدر بدر جهان تبسم کرد
دزد دیگر ز جای شد خیزان

گفت این کار کار من باشد
برد آن ده انار را بلقمان

بود او هم امیر را دشمن
بغض حیدر بسینه داشت نهان

او دگر یک انار را دزدید
همچو آن هر دو دزد بر دستان

طمعش در ربود و پنهان کرد
برد آن نه بجای بی ایمان

پیش حیدر ببرد و گفت چرا | نستانی تو ای شه مردان
رد مکن هدیه رسول خدا | چیست مقصود پیش من برخوان
گر تو این تحفه را نه بستانی | میشود مصطفی ز تو رنجان
شاه فرمود ده انار بود | یک انار از میان چه رفت نهان
هر که آن یک انار را دزدید | در خور اوست آتش نیران
باز گرد و ببر که نستانم | تا بیارند ده انار عیان
دزد نالت چو آن دو دزد دگر | باز گردید دل پر از حرمان
آن انار در کجا بنهاد | دگر آن روسیه دل قطران
رفت پیش رسول از سر قهر | گفت این درد را بکن درمان
که چنان در غضب بود حیدر | که بنزدیک او شدن نتوان
سرور انبیا دگر خندید | جمله گشتند حاضران حیران
همه گفتند این چه سر باشد | ای رسول خدای هر دو جهان
شاه مرسل دگر تبسم کرد | گفت اصحاب را که ای یاران

بخداوند واحد

بخداوند واحد اکبر | که علی هست والی یزدان
هر چه گوید ولی حضرت حق | خالی از حکمتی نباشد آن
خواجه آن ده انار در طبق | حیدر و فرمود رود با سلمان
آن طبق را ببرد سلمان زود | پیش شاه و گشت مدحت خوان
گفت حیدر که حق من این است | که خدا گفته است در قرآن
عشر امثالها و جای دگر | سوره هل اتی علی الانسان
چون تو باید کسی امانت را | نه چو آن هر سه دزد طراران
که خیانت کنند امانت را | حق ما را ز ما کنند نهان
ای موالی و شیعه حیدر | هر چه گویم ز صدق جان برخوان
بر عدوی علی بروز و شب | لعنت بی عدد بکن از جان
دم بدم بر سه نار دزد بکن | لعنت بی حساب بی پایان
آتشت را ز آتش دوزخ | مهر شاه ولایتت ضمان
حاجتش را بر آر از کرمت | ای خداوند واحد دیان

چونکه قاسم شه‌ها بود کاتب	یا رب او را بمدعا برسان
فاتحه هرکه خواند از بهرش	برسانش بجنت ای رحمان

غزا کردن شیر خدا با فضیل کبر و معجزه ظاهر ساختن آنحضرت و مسلمان شدن فضیل

بنام آن خداوندی که معبود جهان است	رحیم و کریم رحمان کریم و فرد و سبحان است
خداوندی که وحش و طیر و مور و مار و دد و دام	پری و دیو و جنی همچو انسش بفرمان است
رسول الله را اکرم کرد از آن جمله حبیب او	محمد سرفراز انبیا ختم رسولان است
وصی و جانشین ابن عم احمد مرسل	علی مرتضی باشد که او والی بود آن است
رسول خالق بیچون علی را بهر او فرمود	شه خیبرکن را کو مکان فضل و برهان است
امیر المومنین او را همی گویم ای منکر	که او نایب مناب مصطفی از لطف قرآن است
شهنشاهی که سلطان رسل در شان او فرمود	که من خورشید با نامم علی ماه درخشان است
نهان با انبیا آمد علی با مصطفی آمد	علی با اولیا آمد که او بار ایمان است
علی هم در دو هم در شانها علی هم در درود احسان	علی هم شاه و هم سلطان علی هم جان و ایمان است
مرا که باشد این یارا که مداح علی باشم	که در هر سوره قرآن خدا او را ثناخوان است
برو در سوره طاها و یاسین هل اتی منکر	که آن شاه ولایت را چه آیتها که در شان است

بتوفیق خدا در سلک نظم آرم غزا او را	که هر بیتش بی بهتر ز عقد در و مرجان است
چنین گوید خبر راوی که روزی احمد مرسل	برون آمد ز مسجد دید شخصی را که نالان است
نبی فرمود برگو حال گفتا در حد مغرب	گذشته کاروانی مال و زر با وی فراوان است
همی خواهند که آیند راه را بگرفته اند دزدان	بکن فکری که با آن کاروان مال فراوان است
نبی فرمود با شاه ولایت کی ولی حق	ز بنده آن ره را بگشا که مشکل بس پریشان است
علی شد جانب مغرب کاروان را از آنجا برد	بیاورد و حصاری دید گفت این جای دزدان است
در آن زره کاروان گفت یک عرض ودود آن	که در دشت و بیابان بگرمانم میل سیران است
جوابی فرمود دلدل راند نزد قلعه دید آنجا	حصاری را که گفتی از بلندی حصن کیوان است
علی را دیده بان دید و بنزد کوتوال آمد	بگفت آمد سواری کز نهیبش کوه لرزان است
فضیلش نام بود آن کوتوال و دختری بودش	بشیره نام او گفتی ز خوبی ماه تابان است
بلاغ حرب و هنگام سواری در که کوشش	چو غرندی تو گفتی شیر و اژدرهای غران است
پدر گفتا برو بیرون بیاور آن سوار اینجا	که تا بینم چه کس باشد که شها در بیابان است
باعث شد مکمل دختر و از قلعه بیرون شد	بدید آن شهسوار را که در آن دشت جولان است

بر دبانگی سوی حیدر بگفتا کیستی بر کوی
بدین کوه از چه گشتی تو که ما داری پلنگان است
همانا نیستی آگه که از تاب دم تیغم
عقاب ار بگذرد اینجا بریزش از بال ازان است
علی فرمود ای دختر مگو بیهوده و مخروش
که زن در وقت کوشیدن نگار در پرده است
شنیدم صد هزار افزون بود لشکر درین قلعه
نباشد جنگجو مردی که زیشان قصد میدان است
خجل شد دختر و گفتا چه دانستی که زن استم
امیر المؤمنین فرمود که از گفتارت اعیان است
چو بشنید این سخن دختر بغرید او بسوی حیدر
بکرد او حمله و گفتا که زن هر دو برستان است
کمربندش علی بگرفت بود حق ازین آهن
فکندش بر زمین گفتا امانت این زمان است
دو دستش کرد حیدر بر پیست افکندش سوی صحرا
میان سبزه زار او گفت بیت بنده و زنده است
پس آنگه راند سوی قلعه و زد نعره و گفتا
که ای گبران شما را بخت و دولت سیم برگشت است
گرفتم آن مبارز را که از قلعه برون آمد
ببستم دست و پایش را به خاک افتاده نالان است
برون آی فضیل از قلعه با لشکر مسلمان شو
وگرنه بیگمان جای شما در قعر نیران است
وگر خواهی امان یابی درا در دین و در ایمان
که در هر دو جهان بیشک امان جمله ایمان است
منم ابن عم و داماد وصی احمد مرسل
رسول هاشمی کو را القرآن حق ثناخوان است

انچه ابای نگهدرا

زحیدر این سخن‌ها را فضیل گبر چون بشنید
بلرزید آنچنان گفتی که بید از باد لرزان است
ز ترس شاه مردان زرد شد از فرق تا ناخن
سیه شد رنگ رویش آن که گفتی قیر قطران است
بزد کوس سپاهش بانگ گفتی زود در یابید
که این بر دل علی باشد که قتال دلیران است
یقین دانید ای لشکر که از هجران فرزندم
جهان در پیش چشم من سیه چون شبستان است
بگفت این و در حصن آمد روان بر دامن صحرا
بجنگ شاه با خیلی که گفتی بحر جیحون است
بسوی لشکر کافر بغرید آنچنان حیدر
که گفتی وقت نیسان غرش ابر بهاران است
کشیدند شاه دین تیغ و بگشت از کافران بسیار
چنان خون شد روان هر سو که گفتی سیل باران است
تو گفتی ذوالفقار شاه دین اخگر آتش سوزان
تن و جسم سپاه بت‌پرستان خون بستان است
چنان میریخت از تیغ علی سرهای آن گبران
که در فصل خزان از شاخساران برگ ریزان است
درآندم در مدینه بو سعید جبرئیل آمد
بگفتا یا نبی از حضرت حق حکم فرمان است
که با لشکر روان گردی سوی حصن فضیل اندم
که آنجا مرتضی با لشکر کفار کوشان است
نبی با خیل دین در دم بحکم حق روان گردید
بطی ارض آمد دید شور جنگ و افغان است
حسن در پیش لشکر دید دختر را در آن صحرا
دو دستش گردنش بر بسته و افتاده نالان است

حسن برسید حال گفت دختر حال خود بگو — بدو گفتی مسلمان اگر گوئی کار است بیابان آن

مسلمان شد روان آن دختر و شهزاده ارسید پیش — کشد و گفت حاجت بیکسان در یابد ز جهان

بدست خویش شهزاده آتش داد گفت ببر — بنوشی این شربت از دستم که بهتر از حیوانست

بنوشید و بگفت ای تو حیات یافتم دیگر — بگو نام خود ای برنا که مهر است بر دل جانست

بگفتش حضرت شهزاده نام من حسن باشد — بود نام علی مرتضی که جانش نامست

در آن دم مصطفی با خیل دین چون در رسید از راه — در آن دریای لشکر دید حیدر را که خروشانست

درون بحر لشکر چون نهنگ دلاورش میدید — درا مانند اژدر ذوالفقار تیغ آتش‌فشانست

گروهی هر طرف کرده گرفته صد هزار افزون — ز خون رنگ بیابان سرخ همچو لعل و مرجانست

سوی حیدر نبی زد بانگ گفتش ای ولی حق — بریز این کافران را خون که تیغت تیز و برانست

علی بشنید آواز نبی و دید آن لشکر — که نور فرق شه انبیا تا عرش تابانست

زنخ دی نعره زد شه و زد در قلب لشکرگاه — فضیل کبر را دید او که در قلب سوارانست

ربود او را ز مرکب نزد سید برد افکندش — بگفتا یا نبی این مهتران خیل دزدانست

نبی گفت ای فضیل ایمان بیاور تا بری جان را — که کیش کافری بدتر بری کیش شیطانست

بگفتا یا رسول

بگفتا یا رسول الله مسلمان میشوم اما — یکی معجز درین ساعت دل من از تو خواهانست

یکی سنگی بود بیرون در نزدیک دروازه — بود مانند قطران و چون آن لکه رخشانست

درختی زان بحجر خواهم که بیرون آوری محکم — نوشته بر ورقهایش که حق فرد است و سبحانست

رسول او محمد باشد و دیگر وصی حق — علی باشد که شاه و رهنمای جمله خلقانست

پس آنگه نطق را بگشاید و در ذکر خدا گوید — چنانکه بشنوند لشکر که او حق را ثناخوانست

نبی را با ولی الله گوید مدحت و اوصاف — بگوید دینی و عقبی طفیل ذات ایشانست

روان گردد ز زیر سنگ صحرا چشمه آبی — اگر بنمائی این معجز بگویم سحر برهانست

مسلمان میشوم با لشکر و اتباع خود یکسر — مراد من همین اقرار و شرط عهد و پیمانست

نبی شد منتظر کز حق بیامد جبرئیل و گفت — که ای سید به پیش حق چنین دشوار آسانست

برو نزدیک آن سنگ و دعا کن تا عیان گردد — درختی آنچنان خود در میان سنگ پنهانست

نبی شد با ولی نزدیک آن سنگ و سیاه دین — تو گفتی کوه و سنگ از نور شان لعل بدخشانست

بامر حق بروی مصطفی و مرتضی آن سنگ — سلامی کرد و گفت ای از نور تان خورشید تابانست

ز آدم پیش چندین سال بر روی شما عاشق — منم چون بلبل شیدا که عاشق بر گلستانست

بحمد الله که روی عالم آرای شما دیدم ‌‌ چگویم چون خدا دادم شما را آفرین گفتن
نبی دادش جواب و گفت بستان امانت را ‌‌ بحکم آن خداوندی که حکمش بس ازان [illegible]
ز هر هنگام فت لشکر آن و درختی در زمان سر زد ‌‌ چنان آن خرم که گفتی خرما طوبی [illegible]
بهر برگش نوشته حمد حق با نعت پیغمبر ‌‌ دگر مدح ولی حق علی کو شاه مردانست
نسیمی آمد و آن برگها را در حدیث آورد ‌‌ ز هر برگش صدا آمد که جمله صنع یزدانست
خدا بر حق بود پیغمبر او نیز هم بر حق ‌‌ ولیکن هم بود بر حق که حق با [illegible]
زمین [illegible] از پای [illegible] و دامن [illegible] ‌‌ روان شد چشمه آبی که گفتی آب حیوانست
فضیل آن حالها را دید با لشکر مسلمان شد ‌‌ همه گفتند اینها معجزات فضل و برهانست
زکات مال پیش مصطفی آن جمله آوردند ‌‌ بگفتند گرد نعلین تو ما را کحل عینانست
نبی درخواست از بهر حسن آن دختر او را ‌‌ فضیلش داد و گفتا خادم زین کارش [illegible]
بشهزاده حسن بسپرد دختر را فضیل و گفت ‌‌ بود در خورد تو کاین دختر پاکیزه دامانست
نبی سوی مدینه با علی و جمله اصحاب ‌‌ روان گشتند و کردند شکر معبودی که غفرانست
خداوندا بحق قدرت و ذات و صفات تو ‌‌ بحق انبیا کانها ز کلامت صف [illegible] ایشانست

بحق مصطفی

بحق روح نور مصطفی خورشید عالم تابست ‌‌ که در محشر که او را شفیع اهل عصیانست
بحق شاه دین پرور علی داماد پیغمبر ‌‌ که بابش را لقب بوطالبست و نام عمرانست
بحق فاطمه خیر النسا بنت نبی زهرا ‌‌ که نور مصطفی زوج علی و مام امامانست
بحق وارث حیدر حسن شاه نکو طلعت ‌‌ که از نور رخش خرم بهشت حور و غلمانست
بحق عزت مظلوم دشت کربلا یارب ‌‌ حسین بن علی کو سرور شاه شهیدانست
بحق طاعت زین علی زین العباد آن کو ‌‌ چو جد و باب خود کان سجاد بحر عرفانست
بحق باقر آن شاه محمد نام حیدر دل ‌‌ که دریای علوم دانشش بی حد و پایانست
بحق جعفر صادق امام پاک معصومی ‌‌ که همچون آفتاب از روشنی مشهور دورانست
بحق موسی کاظم که نامش کاظم الغیظ است ‌‌ امام اکمل و افضل که بحر جود و احسانست
بحق سروری کو شد شهید دانهٔ انگور ‌‌ علی موسی رضا شاهی که سلطان خراسانست
بحق رهنمای دین تقی آن شاه با تمکین ‌‌ که پای همتش بر بام [illegible] چرخ کیوانست
نقی آن هادی رهبر بود سلطان دین پرور ‌‌ که آن شاه کرم گستر که بحر فضل و برهانست
بحق عسکری شاه حسن نام علی سیرت ‌‌ که از عرش برین کروبیانش آفرین خوانست

بحق قایم آل محمد مهدی هادی | امام مشرق و مغرب که کونینش بفرمانست
که بگذر از گناه بندگان و ابن حسام را هم | ببخشی گر کرم از کردهای بد پشیمانست
بنوشان باده صلحش ز دست ساقی کوثر | که از هول بیابان قیامت سخت لرزانست
بپوشش را خلعت رحمت بپوشانش اگر هم بار | اگر چه از لباس طاعت و خیرات عریانست
چه در حق فنا راند فری ای حی ای قیوم | مدد کن کو ز حیرانی بکار خویش حیرانست
که قاسم کاتب این داستان باشد ز ضعفا | گناهش را بیامرزی که از کرده پشیمانست
مسازی نا امیدش از جمال مهدی هادی | ببخش جرم او یارب که سر تا پاش عصیانست

خطبه خواندن ابن ضاد در منبر و منافقی شک آوردن با حضرت امیر المؤمنین و دعوی بر کردن و هیچ ...

سحر چون خسرو خاور بامر خالق دانا | برون آمد بقصد اعزاز ازین بتخانه ظلما
فریدون سان برآمد برفراز تخت فیروزی | سکندروار از مشرق نمود او رایت بیضا
چو سلطان ختن از خطه چین خیمه بیرون زد | سپهدار حبش بر بست رخت از عرصه غبرا
درین دریای دولابی بشکل زورق زرین | بشب خورشید شد پنهان تو گویی صبح شد پیدا
مه اوج شرف مهر سپهر حشمت و دولت | محیط دین و در درج اصل او بد آدم و حوا

ولی حضرت داور امیر المؤمنین حیدر | که ذاتش را نداند کس بجز معبود بی همتا
همان پیغمبری کامد علی بد رهبرش در دین | ازان رو مظهر کل عجایب گشته در دنیا
هزاران سال اگر گوید بنی انس و جن اوصاف | یکی از صد هزاران وصف و مدحش زند بر صحرا
ولیکن یک ولایت نامه زان بحر درر | بنظم آرم اگر توفیق بخشد خالق یکتا
روایت دارم از سید علا و عطا در معنی | که جان بخش است لطفش در فصاحت چون دم عیسی
چه جلد و باب خود باشد دلیل و مؤید دین | ز روی فقه دانش باد شه کشور معنا
ز لفظ درفشان خود چنین یکروز در مجلس | بیان میکرد این نقل صحیح آن کاشف رمزها
که خواندم از کتاب معتبر از علم دانایان | ولایات که باشد همچو آب خضر روح افزا
که بعد از مصطفی روزی امیر المؤمنین حیدر | شجاع دین پیغمبر سوار دلدل شهبا
بشهر کوفه وعظی کرد در مسجد و از حق | بیان میکرد بر خلقان حدیث و نقل از زهرا
در اثنای معانی گفت ای اصحاب رشید | ازین دنیای دون بر بسته رخت و رفته سوی عقبا
طلب دارید هر جا مشکلی باشد بپرسید از من | که حل سازم بامر قدرت خلاق مشکلها

و سالکرت

منم از امر حق انگشت و تسبیح او | که بر من روشن است آیات سبحان الذی اسری
منم دانا بعلم اولین و آخرین از جان | منم واقف ز حال مور و مار و ماهی دریا
منم قسام خلد و دوزخ از انعام حق | ز دل هر شی هادی امروزم و هم فردا
ولیم از خدا و هم وصیم از رسول او | ز هر خبری که هست و بود و گردد بعد از این پیدا
ز وحش و طیر و جن و انس و مور و مار و دام و دد | ز هر خیری که میروید بکوه و دشت و هم صحرا
منم واقف ز حال جمله در روشن بود بر من | ضمیر جمله ذرات را از ظاهر و فحوا
اگر خواهم بامر دوست مشرق را کنم مغرب | وگر خواهم بعلم خود جابلس و جابلقا
چو شاه دین بگفتا این فضایل را ز امر حق | در آن مجلس یکی بد مرد ملعون بد سیما
بمال و ملک مستغنی بدنیا آن جوان مدبر | که با قارون زدی پهلو ز حشمت دارا
شد اندر تاب آن ملعون ز گفت حیدر صفدر | فتادش از حدیث شاه مردان لرزه بر اعضا
برون آمد ز مسجد با دلی پر کین و پر شر | بسوی خانه شد رفت او روان شد راه دارا
چو طی رفت آن بد دین بسی گری شد اندازه | نظر بر صورت خود کرد با دل گفت واویلا

حدیث شاه مردان را

حدیث شاه مردان را شک آوردم ز بدبختی | بدین صورت اسیرم ساخت شاه علم الاسما
ز ره برگشت اندر مسجد آمد از ره دیگر | که تا یابد دوای درد خود زان منبع اعطا
زدندش سنگ و چوب و خشت مسجد خلق در مسجد | بشد مجروح و پر خون شد دوان تا مسکن بابا
در آمد در رواق خویشتن از ترس چون کل | ز روی صفه بالا رفت آن بد صورت رسوا
فتاده مسند استبرق منقش دید در صفه | شد و خوابید بالا بر فراز مسند دیبا
زنش چون دیدن آمد بر فراز مسند خود آن | بر آمد با کنیزان گفت آن مه پیکر رعنا
که بردارید سنگ و چوب ای کنیزان بالحکم | زنیدش و دور سازیدش ز روی مسند دیبا
زدندش سنگ و چوب آن خادمان خانه چندان | که دندان و سرش بشکست بشد مجروح و ...
بناکام آمد از خانه برون شد او بسوی میدان | سگان شهر دیدندش بر او کردند از وی غوغا
بدریدند اندامش بضرب ناخن و دندان | برون شد خسته از شهر و شد آواره در صحرا
بقهر حضرت ... اندر بیابان کور گشته | که در حلقش نمیشد هیچ چیز از خورد ...
خدا بر کس نمیداد اندران وادی لعنت بختی | میان بر مجنون مانده بد سر گشته و رسوا

تنی بد پس بزرگ از ریاضت برکرده دل گشتی
نه ره بردی بسوی شهر و نه کس جست ازو

کنون بشنو تو احوال عیال آن خجسته دوران
که پشت عرصه دارم یک یک را آمانی

جوانمردی که فهم شد آن صادق خوش خوی دلبندش
چهل روز بی طلب کرد و از هر زن بود

زنی زان مسکنی بر بخون نقش نهادی
نه از مکونش نه از کافر نه از گبر و نه از ترسا

با خر چلاکی گفتند که او را دشمنان کشتند
که با مردم حسد بد در کذب و عجب او گفتند

زنی پاکیزه دامن داشت در خانه که از خوبی
قدش چون سرو بستان بود و رخ چون لاله

ز تنگی دهانش دل پر از خون غنچه خندان
خرامان از شیوه چشم سیاهش نرگس شهلا

دو زلف تابدارش داشت در هر حلقه صد چینی
دو لعل در فشانش بود روح افزا

دو لعل در فشانش در تبسم آمدی گشتی
بدید از درج یاقوت دهانش عقد گوهرها

بخوبی هر چه گویم داشت آن زن ای یاران
تحت شاه مردان بود از جان سیر و زیبا

ز بهر سایلان آن گوهر پاکیزه دین دایم
دو دست در فشانش در سخاوت بود چون دریا

ز بهر شوهر خود در سیاهی رفت آن دلبر
جو آب خضر که اندر خطه ظلمات گیرد جا

بقدر هفت سال

بقدر هفت سال آن زن بدان سان بود دایم
زبانش منع فرمودند که ای خورشید مه سیما

ز ابروی کمانت چند گیری گوشه از مردم
که قربانند تیر ناوک عشق ترا جانها

اگر شوی تو رفت از دست ای حور پری پیکر
ز بهر هر سر موی تو باشد شوهری برپا

ز آخر چون بتنگ آمد ز دست خواهش مردم
گشاید خنده را بر داشت یک روز آن بت رعنا

به پیش شاه مردان رفت و گفتش ای ولی حق
توئی امروز بر جای محمد شه بطحا

هر آنکه مشکل افتاده است خواهم عرض کرد اکنون
اجازت گر بود آید ز حضرت شرف کرما

شه تخت سلونی گفتش از روی کرم ای زن
منم حلال مشکل مشکلی داری بکن پیدا

زبان بگشود آن زن در دم و گفت ای شه مردان
مرا در کوفه شوئی بد بسی خوش طلعت و زیبا

صباحی بهر سیر و گشت بیرون رفت از خانه
خرامان همچو سرو ناز بر اطراف بستانها

دگر نامد بسوی خانه و شد هفت سال اکنون
ندانستیم حالش چه شد ای والی والا

علی گفتش مشو غمگین که نوبت آمده ای زن
تمامی بر نوازش چون در سرت بیم از سودا

برو زینجا بسوی خانه و طبخی مهیا کن
شبه در سفره چون صبح صادق بر رخ دانا

بسوی بر مجنون شو روان با محرم حرمی
بمقدار دو فرسنگ برآئید اندر آن صحرا

طفل رنگی بدید آید در آن وادی بدید حیرت / بگردش خارها بر رسته چون دندان اژدرها
بر آن طفل بالای سر شو نظر میکن بهر سوئی / پس گردد ساعتی نیکوی نور آن بر سر شود پیدا
در این مدت که شد غایب در آن وادی ... / بگفتم طفل نیکویت را بیا تا سر ز سر تا پا
زن از شادی برون آمد بسی شکر خدای دین ور / بسوی خانهٔ خود رفت آن سرو سهی بالا
ز بهر شوهر خود پخت نانهائی پر از روغن / بدان نانها زد انگاه گرامی از عسل حلوا
چو صبح از شرق خاور بر آمد خسرو زرین / شد از نور جمال او منور عرصهٔ غبرا
برون آمد ز شهر کوفه آن زن با کنیز خود / بسوی پیر مجنون رفت سوی خویش آن جویا
همی رفتند تا آنجا که ایشان را نشانه بر دادن / نشانی داده بود زان ناکس سرگشتهٔ رسوا
بدان بالای طفل شد آن زن پاکیزه خوش دل / نگه کردند زان وادی پر از خار و پر از خارا
در آن بد بیجو گرد و درد دید یک گرگ چون آتش / تو گفتی دوزخ سوزنده بود از شدت گرما
ز دنبالش چون بر آمد گشت پیدا یکی سگی زان / زبان از تشنگی گشته سیاه و بر سر اعضا
ز دور آن سگ نگه کرد و بدید آن مجمع مردم / روان شد تا رود بر طفل خود در قوت و یارا
بپای آن طفل آن زن پاک خویش دیدش / سگ گرگی بد از پا نگه چشم را بینا
بپای آن زن پاکیزه دین افتاد و سجود شد / زمانی بود باز آمد نکو آن کلب زشت ابله

ز روی مرحمت آن زن غلام خویش را فرمود / که نانش چون دهید این کلب را بعد از آن شماها
تهی نانی غلام افکند پیش آن سگ گرگین / چو دندان زد بنان شد سنگ در آن دم جهان آرا
عجایب ماند آن زن گفت تا جامی بیاور زود / بدست خود بر آن آب کرد پیش سگ نهاد آنجا
سگ آن سنگ از دهان افکند و میل آب خوردن کرد / درون جام شد آن آب چون سیماب ناپیدا
کف خاک سیه دیدند کاندر آب پیدا شد / زن از آن حال حیران ماند و گفت ای قادر دانا
تو دانائی و بینائی چه سر است اینکه می بینم / نمیدانم تو بهتر دانی ای معبود بی همتا
هر آن شاه ولایت گفت سوی پیر مجنون شو / که تا دیدار شوی خویش بینی بعد از آنجا
درین صحرا سگی بینم چنین سرگشته و حیران / ولی حق غلط هرگز نگوید این چنین فتوا
روان برگشت آن زن پاک با خود از آن وادی / در آن بر ماند آن سگ با چنان سرگشتگی تنها
بشهر کوفه آمد آن زن پاکیزه با خویشان / بنزد شاه دین آمد بگفت ای والی والا
تو آن شاهی که از فضل و کمال و قدرت و دانش / خدا وصف ترا گفته است در یاسین و در طاها
ولی کردگار و جانشین مصطفائی تو / غلط گفتن نه در خورد تو است ای شاه اولی

ز لفظ درفشان خویشتن گفتی مر آن شه را / برو در بر مجنون تا به بینی تو هر چه او را
بفرمان نور فتم ای امیر کشور دانش / ندیدم خوب سگ زشتی در آن وادی ور نزدیک
امیر المومنین در دم زبان بگشود و گفت این / بمعبودی که پیدا شد ز امر حق آدم و حوا
که شوی تو است آن کلبی که دیدی اندر آن وادی / بدان لعنت خبث سگ او را خداوند جهان آرا
زن بیچاره اندر پای شه افتاد و گریان شد / برآری گفت بر گو سر این با بنده ای مولا
امیر المومنین گفتش که منکر بود شوی تو / خدا و مصطفی را دشمنی کردی بدین آسا
چه در مجلس با تمام شک آورد و صیت من / خدایش صورت سگ داد و راند از درگه اعلا
زن بیچاره آن بشنید گریان شد در آن حال / برآری گفت ای تو راز دار آدم و حوا
بحق مصطفی ختم رسولان و بحق خود / بحق هر دو فرزندت بحق حرمت زهرا
که از علم ولایت بار دیگر ای ولی حق / بفضل خود تو شویم را چو اول صورتش بنما
امیر المومنین گفتش برو فردا در آن وادی / رسن در گردن آن سگ کن و با خود بیار اینجا
زن از شادی برون شد بار دیگر با کسان چند / در آن وادی بگردند آن سگ بدبخت رسوا
رسن در گردنش کردند و آوردند پیش شاه / خلایق در پیش افتاده از صغرا و از کبرا

چو خود را دید

چو خود را دید اندر مجلس شیر خدا آن سگ / ز رو به باری چو کم ز خوک خوش بد آن حیا
ز چشمش اشک میبارید و میزارید از خجلت / علی دست دعا برداشت گفت یا رب اعلا
بحق هود و ایوب و عزیر و صالح و یونس / بحق یوسف و یعقوب یحیی و خضر زکریا
بحق حرمت شیث خلیل و نوح با داود / بحق موسی هارون بحق حرمت عیسی
بحق حرمت پیغمبرانت احمد مرسل / بحق آل و اولاد رسول ای قادر دانا
گر این بدبخت بد بر گمی کرده است اندر دین / از این صورت خلاصش بساز راه آن را اصما
بفرمان خدا در دم برآمد نعره زان سگ / ز جا برجست و شد زانکه بد بر گشت در مبدا
لباسش همچنان در بر عمامه همچنان بر سر / بخاک افتاد ای حیدر خطا کردم عطا فرما
سزای خویشتن دیدم ز کفر و شرک بسیارم / ز روی مرحمت شاها دری بر روی من بگشا
امیر المومنین چون کرد او را شه هوای دین / بدیدند جمله آن مومنان انزاه حق بیما
امام هادی و رهبر چنین بباید اندر دین / که باشد ذره از علم او دنیا و ما فیها
سزای دشمنان است او ولیکن آتش سوزان / ز بهر دوستان او حور و جنت الماوا

منم شوریده مداحی که اندر گلشن مدحش / چو بلبل میزنم از صد هزاران جوش نوا

بمدح حیدر صفدر چو غواصان برآرم در / بسی درهای بیقیمت شود از طبع من پیدا

بسال هشتصد و هشتاد بعد از هجرت احمد / شد این نظم نامه چون این ورقها تمام

الهی اندران عرصه که ما را کس نباشد یار / بحق مصطفی و مرتضی بخشی گناه ما

خدایا قاسم کاتب بدرگاه امیدی هست / زفضل و رحمت خود عفو فرما گناهش را

دولت ظاهر رحمت شه ولایت با جهودان و مسلمانان شهر ...

بسکه گشت این چرخ کج رفتار بر سر ما / راست قدم همچون الف اکنون شد همچو دال

بسکه بر من سنگ محنت چرخ دون بالا فکند / شیشهٔ تن را در آخر کشید همچون سفال

بسکه از گردان گردون شد وزان باد سموم / مرغ تن را از بحیات از تاب تجمل پر و بال

بسکه دوران فلک چون چنگ منوازد مرا / میدهد هر ساعتی همچو دف دم گوشمال

شادی ار جستی درین محنت سرا کمتر طلب / زانکه نبود در جهان جز رنج و اندوه و ملال

که چه قارون جمع سازی گنج و مال از این جهان / روز مردن گنج از درها مالت و بال

دولت که در جهان

دولتت کو در جهان باید کمال از ره مرو / آن شنبه سستی که باشد هر کمالی را زوال

دل نه بندی در هوای خاکدان زاهرو گرچه / بگذرد تا بنگری مانند باد شمال

در خیال روز و شب گاهی نباشد ترا / نیست آسایش میاسا از خیالات محال

در خیال مال و جاه این جهان عمرت گذشت / گر خردمندی گذر کن از خیال جاه و مال

توشهٔ عقبا طلب کن جیفهٔ دنیا مجوی / چون بباید کردن از دنیا بعقبا انتقال

زاد راه آخرت گر بایدت ای مرد راه / دوستی مصطفی و مرتضی بگزین و آل

رهنمای دین حق بعد از نبی باشد یقین / شاه مردان حیدر صفدر همه برج کمال

آنکه وصفش هل اتی و انما فرموده حق / آنکه گفتش لحمک لحمی حبیب ذوالجلال

آنکه از غفران سلونی گفت لو کشف الغطا / آنکه بعد از مصطفی نبود در شبهه و مثال

آنکه نزدش سیم و زر کمتر بدی از خاک راه / وانکه پیشش بد لعل و زر کم از سنگ و سفال

آنکه دنیا ترک کرد و کنج عزلت برگزید / وانکه یک جو دل نه بست اندر جهان بر ملک و مال

آنکه کارش بد نماز و روزه و حج و غزا / وانکه غیر ذکر حق دیگر نبودش اشتغال

آنکه بودی سالک راه خدا از بهر دین / وانکه عیش و عشرت دنیا نبودش در خیال

آنکه صد خلعت ببک درویش دادی از کرم بودی از بهر ریاضت پوشش پشمینه شال

رهبر راه شریعت سرور اهل طریق در دریای حقیقت گوهر بحر کمال

همچو آدم او بکرم همچو یحیی با ورع همچو صالح با صلاح و همچو احمد خوش خصال

در ریاضت همچو ایوب و بحشمت چون خلیل چون سلیمان در حکومت در کرامت دانیال

همچو نوح اندر دعا چون شیث در علم و حیا موسی و یعقوب رفعت عیسی یوسف جمال

باب شهرستان علم مصطفی زوج بتول شیر میدان شجاعت صفدر صف کمال

آن امیر المؤمنین و آن امام المتقین وان وصی نفس پیغمبر ولی ذو الجلال

با محمد حق هر آن امری که در معراج گفت یک بیک بنمود با احمد شه صدر معال

گر همی خواهی که نوشی شربت عین معین عنبر بو ساقی کوثر بود در بیع حال

مهر شاه اولیا چون با نشات در جان و دل روز محشر در نمانی گاه پرسش از سؤال

بشنو از جان ای محب مؤمن پاک اعتقاد دست بگسل از ولایتی تا نگردی پایمال

از ولایتهای حیدر در آن بحر لا فتی شمه در سلک نظم آرم به از عقد لآل

گر خدا توفیق

گر خدا توفیق بخشد این ولایت نامه را نظم سازم از ولای شاه چون آب زلال

راوی اخبار سلمان اینچنین گوید که شاه نخل امید او در روزی آب آن بحر کمال

ناگهان جمع جهودان آمدند با صد حیل از برای امتحان آن کم گمان بد فعال

باعث گفتند شاها ما مسلمان میشویم شمه گر وا نمائی از ولایت کمال حال

دید شاه را علی در پای نخل افتاده جو گفت بردارید آن سنگ از زمین ای قوم ضال

صنع حق را بنگرید و زود ایمان آورید جمله بی حجت و بگفتگوی و قیل و قال

برگرفتند آن جهودان سنگ را کردند نگاه مخزنی آمد پدید از امر حق لایزال

شاه گفتا اندرون حجره بخرامید زود تا چه می بینید ای قوم جهود بدسگال

اندرون رفتند گنجی شد عیان چون آفتاب اندران مخزن که در وی بود قانون خصال

بود آن مخزن ز لعل ناب و یاقوت و گهر بود در طاعت علی بر روی تخت بی مثال

جمله حیران آمدند بیرون شدند از حجره زود شاه را دیدند چون خورشید تابان در جلال

شاه را دیدند استاده بپای نخل بارور آن جهودان جمله گشتند از خجالت بی مجال

باز گردیدند در مخزن دو دیدند مضطرب شاه هم دانرا گردیدند در عین وصال

بود در طاعت شه دین برقرار تخت لعل   در تعجب مانده حیران زین بی زوال

باز بیرون آمدند دیدند حیدر را دگر   نخل را او آب دادی نخل جنت بی همال

اینچنین آورده اند کان شیرگان اعتقاد بار   میدویدند زود لرزان زیر و بالا از جمال

اندرون مخزن و بیرون مخزن بن ها   جمله میدیدند از حیرت زبانشان گنگ و لال

حضرت شاه ولایت گفت ای قوم جهود   در جواب ما ز حق گویید از شما دارم سؤال

چند در مخزن درآیید و برون آیید باز   هر چه می بینید گویید راست ای اهل ضلال

جملگی گفتند ای شه با تاج و تخت   زانچه ما دیدیم زان حیران شده عقل عقال

اندرین مخزن که هست از لعل و از یاقوت ناب   تختی از گوهر زده چون آفتاب بی زوال

چون برون آییم از مخزن ترا بینیم باز   چون مه بدر آشکار رویت ابرویت چون هلال

باز گو حیدر تویی یا آنکه بر بالای تخت   ایستاده در نماز و ایستاده از مقال

مشکل ما را ز لطف خویشتن بگشای زود   چون تویی حلال مشکل ای وصی ذوالجلال

ورنه بگو تا مسلمان میشویم از جان و دل   ای شه عادل دل فرخ رخ فرخنده فال

شاه گفتا من علیم آن ولایات منست   کاینچنان عین الیقین دیدید آن را بی محال

این ولایت

زین ولایت آن جهودان جمله در دین آمدند   قامت همچون الف زان حسن بخشش چو دال

اینچنین باشد وصی و جانشین مصطفی   کو چنان برهان نماید از عطای ذوالجلال

از ولایت اینچنین برهان نمودی در جهان   جز علی مرتضی دیگر کرا باشد مجال

ای شهنشاهی که بر درگاه قدرت از شرف   خسروان یابند از خاک کف پایت نوال

بیگمان باشد که تو شیر داور و باشی یقین   دشمنانت کمتر از کفتار و روباه و شغال

گر بخوانم بیگمان بر جای رستم وصف تو   گر ز دار هیبت ایران رستم دستان و زال

که تو از تیغ کشیدی صد هزاران زنده پیل   دلدلت در گاه پویه مو بشکندی ز یال

ذوالفقارت در غزا از قوت بازوی تو   کردی از کشته هزاران پشته هنگام قتال

گر بهیبت یک نظر بر کوه خارا افکنی   در دم از تاب تجلی چون ارزیز بگدازد جبال

بر در ایوان قدر جاه گران قنبرت   قیصر و فغفور و خاقانند در صف نعال

وقت رحلت ایمن از هول نکیر و منکر است   هر که با مهرت کند از دار دنیا ارتحال

بعد معصم یقین سر دفتر آل تو هست   شبر و شبیر زین العابدین صغرای آل

باقر است و صادق و موسی کاظم بار رضا   چون تقی و با نقی شیر حسیل رجال

سرور و سالار عالم بعد از آن عسکری است | هست مهدی در حصار قلعهٔ دین کوتوال

هر که باشد بر خلاف چهارده معصوم پاک | زن برو باشد حرام و خون او باشد حلال

چون ثنای ساقی کوثر سر آید آتشی | لاجرم نظم روان او است چون آب زلال

شکر حق کاندر دل من رنج مهر حیدر است | نیستم چون اهل دنیا طالب مال و منال

گر گدا هنگامه گیرم ای حسود از حرص نیست | زانکه باشد از برای کثرت بار عیال

رازق رزق چنین روزی مقرر کرده است | قانع خندان و خرم گر ترا باشد حلال

یا علی او را ز من بر دوستان خود تو بس | زانکه بود بر او دشمنان [illegible]

از من بیچاره مسکین عنایت وا مگیر | ای مکان بحر جود و لطف و احسان و کمال

یا سر مردان بگیرم دست کافتادم ز پا | چون بود و ورد من ثنایت صبح و شام و ماه و سال

خوش بگفته قاسم این قصه بید ار ثنایت گر کند | بلکه امید از تو دارد یا علی در مآل

حرب نمودن شیر خدا با طغرل بربری و فتح آنحضرت و مسلمان شدن طغرل و شرح ان

به بسم الله الرحمن الرحیم اول سخن گستر | که بسم الله الرحمن الرحیم است اول دفتر

کلید فتح بسم الله الرحمن الرحیم آمد | ز بسم الله الرحمن الرحیم ابدال گشاید در

پس از بعد حمد بسم الله الرحمن الرحیم از جان | بگو صلوات او صاف و درود و نعت پیغمبر

پس از صلوات نعت مصطفی امین صادق | بگو از جان و دل مدح و ثنای حیدر صفدر

پس از نعت رسول و مدح شاه اولیا دایم | بگو اوصاف شبر و پس از آنکه مدحت شبیر

پس از مدح شبیر زین العابد و باقر | ثنای جعفر صادق بگو تو موسی جعفر

علی موسی رضا را با تقی و با نقی میگوی | نقی را گوی مدح از جان و دل تو پیر و عسکر

ساقی خوان مهدی گو تو بند آتشی بشنو | که تو نوشی ساغر صهبا ز دست ساقی کوثر

تو نیز صد ور سلک نظم آتشی روایات | که هر بیتش بود صد باره بهتر از در و گوهر

چنین گوید خبر راوی که روزی سید مرسل | نشسته بود در محراب مسجد پهلوی منبر

شنیدم بود در مسجد و نزدیکش پیش بود | در وقت با ناله و افغان در آمد ناگهان از در

هما مادر مادرم زاری کنان چنجری درد ... / پدر را گفت ای پدر پدر جانم ...
یقین میدان تو فرزند مرا کشتی اکنون / زخم بر سینه ام دردم کشم خود ...
نگفت از ترس او لیکن درون خشم رنجیم همی / بکرد آن کور دل دردم ...
مرا گفتا که گر عمرت را دوست میداری / ازینجا با یکی رهبر تو رهبر اسوی ...
که چشمت را کنند روشن بخواهد داد تو از من / بگفت ای دیو رو کم کرد از شهر ...
سه ماهست پای کوبان بر سر راه بوده ام / که تا امید مرا کام ... رسیدم ...
بحمد الله که بینا گشتم و دیدم جمالت را / کنون بستان از و داد مرا ...
نبی چون این سخن بشنید شد در انتظار زوجی / که دارای سخن اینجا از ...
چو او فرزند خود را کور کرد دور انداز از شهر خویش / هماندم اندران کشور پدید آمد ...
چو کوهی شد بر شهر خویش دهن کن دیو عاری / کشیدی هر دم از کاخش زبانه شعله ...
بر خار بشست وز خاک تن آن اژدها دوی / همه لشکر بر از تیغ و همه پهلوان چون خنجر
چهار ساله خورده بود هر شاخی از فرقش / فزون بد موی یال او ز بال ...

هر شی ران هر شی

هرش ران و هرش بازو قوی تر از ستون دیو پیل / هرش ناخن چو قلاب و هرش دندان چو صد خنجر
بسوی برج و باره منجنیق زدی شعله آتش / بدور شهر مهلک گشته سر شش از باره برتر
اگر آدم اگر حیوان بدیدی زنده در انجا / فرو بردی زدی نعره که گشتی گوش گردون کر
چو طغرل دید آن اژدر چنین گرگشت او اسیر / برون شد در ملک از شهر با همه لشکر
دوباره صد هزار آتش ... کرده آتش کوشید / لیکن دانور دان اژدر شکل خسرو بر بر
گزیران شد درون شهر و درب را بر روی / نبود غیر چاره دیگر حصاری گشت شد مجوز
چنین گوید خبر راوی که او را اهل دستور / طلب کرد آن وزیر را بگفت او چاره زود تر
بسازید ای وزیران و مرا زین غصه برهانید / که این اژدر کند ویران جهان گردم و بر
وزیری بد که او از وزیران بیشتر بودی / مسلمان بود و صاحب حج آن دستور دانشور
بطغرل گفت ای خسرو اگر ما را ... / بسازم چاره کار که گشتی اینچنین مضطر
ز اول عهد و پیمان بست که این تو را اینجا ... / پس آنگه داد آن دستور را مال و زر و زیور
روان برخواست از جای آن وزیر و گفت ای خسرو / یقین دان این بلا اینجا فرستاده است داداور
جگر دی بکشته فرزند خود را اعمی کرده / گرفتاری کنون در چنگ این اژدر کنی باور

چو با او اینچنین ظلم و جفا بیدادها کردی / فرستاد این بلا را بر سرت معبود داداور

کنون سوی نبی خطی روان کن تا علی را زود / فرستد بهر خیبر اینجا کند رفع از سرت این شر

جهان پر از پلنگ و ببر و شیر نر باشد / ندارد هیچکس این اژدها را کام جز حیدر

چو طغرل این سخن بشنید گفتا نامه بنویسی / روان کن زود کز این غم دلم خون گشت سراسر

وزیر آن نامه را بنوشت و ظلم اهل کردی زود / فرستادند بر سوی مدینه چون دم صرصر

قضا را اندر آن ساعت که روشن گشت آن برما / رسید آن قاصد و بسپرد آن طومار با پیغمبر

نبی فرمود تا آن نامه را خوانند در پیشش / نوشته بود بسم الله ... ای سایه داور

عیان شد اژدری در ملک ما کز دمش هر دم / فروزد آتشی کو هی کند چون کاه خاکستر

بخورد این اژدها در ملک ما هر چه بود انسان / چهار و گوسفند و اسب و گاو و اشتر و استر

اگر از ملک ما این بلا را دور گردانی / مسلمان میشوم با جان و دل از کفر و ...

بیامد جبرئیل از پیش یزدان با نبی فرمود / که ای از پرتو نور تو روشن گشت ماه و خور

جناب حضرت باری تعالی از ره حرمت / سلامت میرساند با درود و سجده و ...

همیگوید که مهت آن اژدها را اندر آن ... / که از کس نمیداند بغیر از خالق اکبر

اسد الله از حق

وا حضرت حق جانب پیغمبر شود انعام / بگو سر را عیان کن خلق پیغمبر را بدین آور

ز جبرئیل این سخن بشنید چون بشنید پیام حق / علی را خواند پیش خود ایا سلطان دین پرور

وضو بگرفته بد آن طاهر و قطرهای آب / چکیده چون گلاب از مهر روی چون گلش در بر

نبی فرمود کای ولی یزدان سوی خیبر شو / روان بگشای این مشکل که هستی مظهر مظهر

رسید چون در ملک سبای ای ولی حق / مسلمان جهان گردد بامر حق در آن کشور

چنین خواهم که با ما این نماز جمعه بگذاری / بگفت این و بر آمد شاه مرسل بر سر منبر

علی با هر سه مرد پیغمبری شد در زمان بیرون / پیاده جانب خیبر روان شد شیخ نام آور

یکی قاصد دگر بد بجستم با هم هرکس هر سه / چنین فرمود با هر سه شهنشاه کرم گستر

که هر یک چشم را برهم نهید و باز بگشایید / ببستند دیدها در دم گشودند چشمها یکسر

بدیدند هر سه خود را بر در دروازه خیبر / فراز باره طغرل را روان دیدند با لشکر

ببوسیدند خاک راه او شهر آشنا گفتند / که ای گردی ز درد هست طوطیای دیده انور

کنون بیرون شدیم از شهر ... ای ... / سه ماهه راه را طی کرده ایم این دم ...

ز لطف خویشتن ما را عیان کن کین چه سر باشد / که تا بر ما نخو معلوم شد ای کرم گستر

علی فرمود چون حق طی الارض داده از قدرت / روان شد حکم و فرمانم ز شرق و غرب بحر و بر

بگوید اکنون سوی شاه و طغرل رسید آگه / بیان سازید در پیشش همه احوال کار یکسر

روان رفتند تا دروازه و مردم ازان باره | درون بردند بس زانکه محکم ببستند بود در
ز روی باره هر سو پیش طغرل در زمان رفتند | بطغرل محتشم گفتا بدر در چشم من بنگر
اگر کردی تو نابینا مرا روشن دگر گشتم | ز لطف کردگار و معجز و برهان پیغمبر
بظلم و جهل تو ما دانم مرا چون سختی اعمی | گرفتاری کنون در چنگ این اژدر بکن
کنون برخیز و بیرون شو که شاه اولیا آمد | ز بهر دفع این اژدر مسلمان گرد فرمان بر
مرا با همرهان آورد از یثرب بسوی بربر | که باشد مظهر کل عجایب آن سر داور
بس آنکه قاصد آمد پیش و در رسالت زبان بگشاد | همه احوال آنرا از اول گفت تا آخر
و زین روش مردان دید در بند بر دروازه | درختی منتها لیکن نبود در هیچ برگ و بر
بیابانی ملیونها چشمه لیکن نبود در آب | شده خشک اندر درخت و چشمه همچون چشمه اخضر
علی آمد بپای آن درخت و دست را مالید | فکند آب دهن در چشمه آن مظهر فر
درخت خشک شد سبز و دگر خرم شد صحرا | روان شد آب از آن چشمه لب چشمه کوثر
زباره دید طغرل ناگهان آن چشمه روشن | شده سبز اندر درخت چشمه همچون چشمه اخضر
عصا را دید در پای درخت سبز بنشسته | قرار چشمه در گلشن بصد ابهی و زیب و فر
همیشه بود از گل سرخی تا عرش حق تابان | ز عطر حید تشکیک معطر گشته آن کشور

گلستان گشته

گلستان گشته آن سر منزل از بوی نسیم او | ببین بهتر ز بوی مشک تاتار و نکهت عنبر
زمانه هر دو چشم خویش را مالید بگرفت | مگر در خواب می‌بینم که باشد عالم دیگر
درخت خشک اینچون شد سبز و خرم گشت این صحرا | چگونه بر دمید از بوم خشک این گلستان تر
از این ره سوی بربر چون بیک عنبت ساقی آمد | نمود اینها بچشم من همانا کوست افسونگر
بطغرل محتشم گفتا مسلمان شو میاور شک | باستقبال حیدر شو برون آور او را درون
چرا حیران شدی از کار حیدر این همه | نمود یکر ولی الله را افسونگران مشمر
میاور شک در ولایات ولی حق | وگرنه میشوم سنگ سیاه صخره بربر
نخود دیدید همچون مار طغرل کان سخن بشنید | بگفتا گر کند اول چو حیدر دفع آن اژدر
شوم اکنون ولی خواهم ببینم ذوالفقارش را | زند دست تهی بر سر پنجه با آن اژدها حیدر
عیان از قوت آن تیغ ما ز دگر نمی‌باشد | نمیرد چشم ز اژدرها و بیل سر و بشین بر
اگر آن ذوالفقار را او مرا تا شد روم در دم | به بیکار نهنگ آسمان بنا شم از اژدرها مگر
چو طغرل این سخن گفتا ز علم ولادت | که با پور جوان نخود صف گفت آن هنرکی کافر

شه دین ذوالفقار از تخت برآخت سر | پیاده جانب اژدر روان شد نام آور

بخفته در این کوهی زکوه افزون اژدها | منازش کردن و مشعل چهار شش

سر فرسنگ بیش و کم بر دو شهر بود از سر تا پای | زدود در زهر او گشته سیاه انبر زد بود

همیشه منظر کل عجایب تا به آن کوه | چو حیدر را بدید آن اژدها زد نعره منکر

جهان زد شعله از چشم و دهانش آتش سوزان | که گفتی کوره آتش دمید استاد آهنگر

خروشان شد بجو رعد و سوی حیدر بیامد همچو برق | بجست و جست تیر از باد شد شه از سر در

چون دید آن دریای آتش را روانش | دو انگشت مبارک را که در کند از در خیبر

بجست از هر دو انگشت و به الله جهانگیر | که از تابش باز دم باز گشت آن آتش

زبیم نعره شاه ولایت آتش سوزان | فرو بنشست همچون مار شد آن اژدها مضطر

بر دست پنجه آن مار را حیدر میان بگرفت | چو کاهی در ربود آن کوه را از فرق تا بالا سر

خروشید و بگفت ای مشتری در صورت چون تو | تویی آدم چرا گشتی تحصن بر صورت اژدر

به ساعت اژدها بر صورت آدم شد و او را | بکف تیغ و بسر لوی زره بر تن در سر مغفر

جوانی بود با توش و توان با قوی هیکل | کشیده در اوج قامت نکو خد رو نیکو فر

بالا و روی جمالی

بروی موی کل سنبل بالا سرو صورت ماه | بلب چون لعل یاقوت و بدندان چون در و گوهر

ز چشم نرگسینش اشک ریزد چون باران | نهاد و نهی بر زمین شاه و بگفت ای مرد نیکو فر

تو کای اژدها و کجا آدم با چنین صورت | چه باشد موجب گریه بگو از راستی مگذر

ببر فرمان که از فرمان یزدان هستم فرمان | بشرق و غرب و بحر و بر به فوق و تحت و خشک و تر

زمانی گریه کرد و نطق را بگشاد آن برنا | منم گفتا برادرزاده طغرل درین کشور

مرا ای نامور نام نهاده مشتری با هم | که بود او بیش از طغرل به هر دو کشور سرور

من آن دم کودکی بودم که با عم پدر با تاج و تخت | تصرف کرد طغرل با تمامی مال و ملک و زر

کم و بیش ده و دو سال تا خسرو بود طغرل | کمر در خدمت او بسته ام چون بنده چاکر

ورا باشد یکی دختر که نام او بود زهره | گلاب رو گل صنوبر قد نسرین بر

ملک خوی فرشته تو پری رخسار حوری وشی | که از حسن جمال او شود شرمنده ماه و مهر

من او را در کنار روزی بدیدم شیشه دل از دم | شدم دیوانه و شیدا از عشق آن پری پیکر

چو سلطان قبف گفتم روزی بطغرل حال گفتم | بگفتا گر همی خواهی که گیری دخترم در بر

برو سوی مدینه با علی پیکار کن تنها | سرش را گر بیاری بخشمت هم دختر و افسر

نبودم چاره دیگر صلاح از رزم نوشیدیم   پیاده آمدم بیرون ز بیر با دل عاجز
بدل گفتم کجا باشد مرا این قوت بازو   که پیکار علی جویم که هست آن بیر دل صفدر
همان باشد علی کاندر صف میدان فکند از تن   بضرب پای عمرو طعن را سر از تن افکند
چو اندیشه بکردم بیکر زمان گریان شدم از غم   همان دم بر نوشتی گشت پیدا از رخ انور
دعائی را بخواند و گفت این را یاد گیر از من   مرو هر جانب بی غیرت بخوان این اسم را از بر
بهر صورت که میخواهی بر طغرل خلیش   بکن پیکار تا یابی مراد کام ز آن دلبر
بگفت این دم مرا آموختن این اسم و دعا زیب   بگفتم من که میخواهم که گردم از در منکر
که با طغرل بیارد کس بغیر از دها کوشید   که طغرل را دوباره صد هزار افزون منکر
چو بر خواندم من این اسم وقت عقب از دها گشتم   بدین اسمات کی دیدی ای دلبر کرد نام آور
بدین بودم که بر بر اکنون زیر سو زیر سار زم   بضرب دست از طغرل ستانم کشور و دختر
چه دانستم که در دستی ای نام آور بر دل   شده کام آن گرفتار روند بیدم کام ز آن دلبر
ندیدم کام از آن دلبر از آن من میکشم گریه   سپردم جان بهجرانش نخوردم از رو صاحب

دوباره صد هم از

دوباره صد هزار ش لشکر که نوشش   بیاوردند با پیکار من تا به آن همه لشکر
تو شهها با چنین دست تهی کردی مرا عاجز   دلبری چون تو در عالم ندیدم ای گل صفدر
ولی میخواهم ای سرور که نام خود کنی اظهار   که هستی در جهان از روشنی چون چشمه انور
سر مردان عالم گفت ای برنا علی هستم   بیا استاده از تن سر ببر که هست بدست آور
ترا چون آزردم کام و مراد دل شود حاصل   ترا بخشیدم این سر و دست بگشا و بزن خنجر
سر خود در غزا بخشیده ام هفتاد بار افزون   بهر جا ای جوان بهر رضای حق بود کافر
بفرمود این سخن بر آن جوان شاه ولی بهشت   جوان از فر او دشمن و تیغ را ز آسمان بهر د سر
بنام حق در آندم جبرئیل آمد برسید   بگفت ای مصطفی جود و داد را بنگر
نظر کن از سر منبر خود و شهزاده را هر دو   که در بر بر تیغ سر بخشیده است اکنون در
نبی شهزاده را خواند بر منبر نظر کردند   چو دید آن حال را گفتا خداوندا تو شاها ور
نگهدار این عمم را از تیغ دشمنان یارب   ز لطفت این قضا را بگذران ای فرد دادار
زمین و آسمان اندر مناجات آمدند عرش   ملک با حور غلمان جا بکردند قلبها در بر

همه روحانیان دست دعا برداشتند آنگه   ملایک یکسر در عرش بگشودند ...

سرها همه را دست تیغ از آن خنک شد آن دم   بگفت آن مرد بر بالای شهنشاه کرم

بکن فکری که دستم خشک بالای سر در دم   دعائی کن که دستم به شود تا کرد ...

علی اسمی از اسم الله در دم خواند بر دستش   بمانند دم عیسی دید و نیک شد در دم

جوان چون دید از کف تیغ را افکند و گریان شد   بخاک افتاد و گفتا از گناهم یا علی بگذر

شهنشاه از نسل آدم کسی به ره هم نخواهد دید   بمردی و جوانمردی چه تو از صعود اکبر

زامر حکم و فرمانت کسی کور و بکر داند   بود گمراه و نادان و دو دیده ... احول

علی فرمود رو اکنون بطغرال جال بازگو   جوان رفت و بطغرال جال را ...

عجب مانده طغرال الکفر از آن دیو ... ام   بر کفر [illegible] نام

عفریت دیو اندر بود ... [illegible]

مقام و منزل آن دیو دون باشد یکی بیشه   که اندر پای کوه قاف باشد بیشه منکر

علی دختر را

علی گر دختر مرا با سر آن دیو این ساعت   بیارد می‌شوم مؤمن زجان با نور و جاکر

ترا چون مشتری نامم از جفت مسکنم زهره   که همچون ماه با خورشید با نامم همه ... بر

دو نیم این ماه دختر با ما ... [illegible]   سود بهره ور از ... بخت [illegible]

بگیرم گوشه ... سر چون قاسم ... شند   ز جور آدمی ... چون خنجر

روان شد مشتری شاه با مردان در ساعت   صد بیشه که قاف و بیشه و آن دیو ... بر

علی چون این سخن بشنید دست خویش را بازید   بسوی کوه قاف و بیشه و آن دیو ... بر

سر آن دیو ... و دختر را ... بود ...   ... از ... طغرال ... نهاد ...

به طغرال دید بیرون شد ... داد   ... مردان تا ... جاکر

ز کبری گشته بیزار و ز جان ... شد   خدا را شکر کرد و شادی ... کرد

پسر را داد نیمه پادشاهی و دگر نیمه | برادر زاده را بخشید و گردان دختر ش
همه تنها نهاد در کشته مسیحه بنت بر جان تن | بتبلیغ این روز را میکرد ظلم آل عبت داد
علی بگرفت آن نماز در زمان ... بر زبر | آن زمان که پیغمبر جرومی آمد از نیه
نماز جمعه را آن شاه ولایت با نبی بگذاشت | بدو رحمت نمود این حال لها شاه
عجب نبود ز اعجاز ولی داور ز ... | یقینی باشد امام ور ... و هادی ...

خداوندا بحق نور پاک چهارده معصوم | که از جرم گناه ما بلطف خویشتن بگذر
ببخش این گنهکارا هم که نطق او بود گویا | بعلم حیدر و اولاد اطهر ...
جز صد آن مرا باشد که گویم ... هم | که هستم یک غلامی از غلام خواص قنبر
خداوندا بحق مصطفی بخشا تو حاتم را | گناه ناخوش که کاتب هست ای معبود داور

بنام حی قیوم

غزا کردن امیر المؤمنین علیه السلام با شهاب کبر و فتح آن حضرت

بنام حی قیوم توانگر | که نام او کند دل را منور
علیم و عالم و علام و اعلم | رحیم و راحم و رحمن و داور
غفور و غافر و غفران غفار | صبور و صابر و ستار و اکبر
حلیم و حاکمی کز روی حکمت | دو عالم را پدید آورد یکسر
همه محتاج بر درگاه قدرش | مسلمان و یهود و گبر و کافر
ز نور مصطفی و مرتضی شد | منور آفتاب و ماه انور
ز فضل و لطف و انعام حضرت حق | محمد شهر علم آمد علی در
اگر توفیق بخشد فضل بیچون | اگر دولت شود با بخت یاور
غزایی را کنم در رشته نظم | شنیدم از سخندان سخنور
روایت دارم از سلمان نافع | که چون شاه رسل سالار محشر
ز مکه چون بشد سوی مدینه | خبر شد هر طرف در ملک و کشور
که مردی بدکار ز اشه که گوید | منم پیغمبر و سالار و سرور

[illegible]

برسیدند سرهنگان عالم / فتاد آوازه اش در بحر و در بر
ز هر سو به شهر راه مدینه / ز بهر خورد نان شد خلق مضطر
به پیش مصطفی رفتند اصحاب / بگفتند ای رسول داد گستر
بحال مردمان بنگر که از قحط / همه خلق مدینه مرد یکسر
چو شاه انبیا بشنید فرمود / که باشد مال بیت المال هم زر
سوی ملک یمن مردی رود زود / دهد خرما ستاند در عوض زر
بیارد از یمن سوی مدینه / که او را حق بود هر جای یاور
کسی آن کار را بر خویش نگرفت / ز جای خویشتن برخاست حیدر
بگفتا یا نبی گر هست رخصت / منم این خدمت آرم بجا سبکتر
نبی بشنید حیدر را دعا گفت / چهل تن گرد همراهش همه بر
بشد سوی یمن با صد شتر بار / علی و هر دو فرزند و برادر
علی شد در یمن چون بود یکماه / بداد آن زر و مال و گنج و زیور
هزار و صد شتر خرما و گندم / خرید و باز گشت آن شاه صفدر

پس از نجار شد همراه آن شاه / روان گشتند با صد زینت و فر
بپای قلعه تا که رسیدند / که صد ره بود محکم تر ز خیبر
یکی گبری که شهبانش بنام در دز / نشسته با سپاه بیحد و مر
بجز دزدی نبودش هیچ کاری / همیشه در رهگذار آن ستمگر
به شهبا میزدی صد کاروان را / که بود از عادیان گبر بداختر
وزیری داشت نامش بو خاشع / بقرب صد هزارش بود لشکر
فرود آمد علی در پای آن دز / روان زد خیمه شاه دادگستر
بحیدر جمعی از تجار گفتند / که بایستی شدن زینجای برتر
که در این دز یکی گبریست عادی / به شهبا لشکری را هست در خور
سپاهی صد هزارش هست رهزن / بجز دزدی ندارد کار دیگر
مبادا کافتی ما را رسانند / که هستند عادیان آن خلق یکسر
علی گفتا مرا از گبر عادی / نباشد باکی از توفیق داور
جهان را گر سپاه کفر گیرد / علی مرتضی باشد مظفر
بگفت این و فرود آمد ز دلدل / بشد در خیمه با شبر و شبیر

فرود آمد دران دامان قلعه / تمام کاروان نزدیک حیدر
نگهبانان قلعه چون بدیدند / روان پیش شهاب کینه پرور
خبر بردند در دم پاسبانان / بنزد کوتوال قلعه یکسر
که آمد کاروان پر زر و مال / پر از یاقوت و لعل و دُر و گوهر
عدد نبود قطار اشتران را / بخرم گردید و گفت آن کبر منکر
بپای خویش صید آمد بدامم / حلال است این مرا چون شیر مادر
صنم با عزّی و لات و مناتم / چو تی و چو می نی هست یاور
بگفت این دو سوار را فرستاد / برو گفتش خبرش پیش من آور
بر پیش کاروان سالار شو زود / به پیش ما لشکرش خیمه بنگر
لشکر کبر و عشار دید از دور / درون خیمه مانند مه و خور
نشسته پیش حیدر هر دو فرزند / دگر جعفر که بد او را برادر
دران نزدیک خیمه مرکبی دید / که میغرید همچون شیر و اژدر

دل آن کبر از هیبت بلرزید / روان برگشت ترسان و مکدر
لشکر در دم شهاب کبر را گفت / درون کاروان مردیست مهتر
که صد لشکر ز بیمش در گریزست / بود در رنگ رخش چون زر احمر
نشسته پیش آن خواجه دو برنا / که هر دو بهترند از شمس خاور
یکی مرکب بر پیش استاده دیدم / که صد ره بهترست از رخش اشقر
شهاب کبر چون بشنید در دم / بدستوری بگفتا راه بسپر
بر آن خواجه را با آن غلامان / بیاور نام را با تاج و افسر
ببینند خواجه و خدمت نماید / هزاران و غلامانش هست در خور
بدستوری خسرو و دستور / بیامد پاسبانی نزد حیدر
بلرزید آن لعین چون شه مرادی / چو از شاخ چناری باد صرصر
لشکر ترسان و لرزان کبر از شه / چو روباهی که او بیند غضنفر
تمام پهلوانان و جوانان / بترسیدند از حیدر سراسر
عیان شد بر فراز صفحه پشت / نکرد اکرام کبران شاه صفدر

دل آن کبر

شبیر و شبر و جعفر شنیدند   بنزد همه از نزدیک حیدر
شهاب کبر شد از خشم در قهر   همی پیچید بر خود همچو اژدر
ولیکن از ترس حیدر بود خاموش   شد از بیم علی زرد و مکدر
دلش را نکونه آمد طپیدن   که بیند باز را تا که کبوتر
چنان از ترس شد آن کبر ازان   که کور از بیم شیر شرزه نر
وزیرش گفت با او دار هنرور   چرا گشتی چنین لرزان بخود ر
هنوز در قهر ازین مرد آید   که او خدمت نکرد از کینه بگذر
که اینها رسم شاهان را نه بینند   که در صحرا همی گردند اکثر
شهاب از گفته دستور خندید   بگفتا راست گفتی ای سخنور
پس آنگه گفت با حیدر که برگوی   که نامت چیست ای نیکو مرد فر
علی گفت اسد باشد مرا نام   ز ترس تیشه بگذارد غضنفر
بود کارم همیشه صید کردن   پی گشتم بهر بوم و بهر بر

لعین گفت

لعین گفت ای اسد بوی مدینه   اگر کردی گذر برگوی یکسر
که میگویند آنجا هست مردی   همیگوید که من هستم پیمبر
نباشد زو آبرو بیشش نباشد   بنزدش مهتران باشند کهتر
شنیدستم که او را ابن عمی است   علی نامی شجاع و نام گستر
ورا تیغیست نامش ذوالفقار است   دو سر باشد ورا چون نوک خنجر
ورا باشد ستوری دلدلش نام   نه نر نه ماده نه اسب و نه استر
ندارد زینت اسباب دنیا   غلامی هست او را نام قنبر
ورا گر دیده برگوی با من   همه تعریف آن مرد دلاور
که میخواهم بدین زودی ازینجا   بجنگ او روم با جمله لشکر
بهر شیم ای اسد برگوی احوال   اگر دیدی ورا از راست مگذر
علی فرمود بودم در مدینه   در آنجا برده ام عمری بسر بر
نبی را کرده ام بسیار خدمت   نباشد همچو او در هفت کشور

بحرمت مجلس حال علی را / ندانند یکسان از خلق یکسر
علی را با من ای خسرو یکی دان / بزور قوت بالای هم بر
علی را گر ندیدستی مرا بین / میان ما تفاوت نیست بنگر
ستورش هست چون این مرکب من / یکی مو نیست فرق زین نکو در
چو تیغ من بود همسر ذوالفقارش / یکی باشد به آب و تاب و جوهر
چو از شاه این سخن بشنید آن گبر / بپرسید آن لعین و شد مکدر
بدانست آن لعین آن شاه ابرار / طپان شد دل درونش چون کبوتر
جهان در پیش چشمش گشت تاریک / همی دیدی نیاشد مگر ر
بگفتا ای شه تیغی که داری / بمن بفروش با مرکب ستان زر
چو شاه اولیا بشنید فرمود / بها نیست این تیغ نکو در
ولیکن هر که این تیغ از غلافش / برون آرد بدو بخشم بخنجر
دگر هر کس که این مرکب بگیرد / ازو باشد چو این بشنید کافر
بخندید و بلشکر بانگی زد / کزین قلعه برون تازید یکسر

بحکم شاه ای گبر

بحکم شاه آن مرکب بگیرید / چو بیرون تاختند گردان لشکر
شهاب گبر از بهر تماشا / نشسته با مرتضی بر بام منظر
علی زد بانگ از بالای قلعه / که دلدل را برهنه کرد قنبر
دگر زد بانگ با دلدل علی گفت / بکش آن کافران کینه پرور
جلوداری شهاب گبر را بود / که گردی دیو از بیم آن ستمگر
بیامد پیش در دستش لگامی / یکی مشت علف در دست دیگر
چو دلدل دید او را حمله آورد / به دندان بر زمین کندش نکو در
بیامد ده نفر نزدیک دلدل / کمند و خنجر در دست دیگر
ز هر سو گرد دلدل را گرفتند / کمند و شصت بازوشان بکف در
چو دلدل دید گبران را بغرید / بسان ببر و شیر شرزه نر
یکی را کوفته بر سر که تا سم / که گم شد در میان آن گبر را سر
کسی را کو بکندی سر بدندان / سه کس را کرد با خاک راه همسر بر

سه تن جان برا بردند از میانه   برآمد نفیر و واویلا ز لشکر

شهاب کبر چون آن دید گفتا   برون شد صد کمند انداز دیگر

روان هیچ تن را کشت دلدل   دگر بگریختند گبریان و ابتر

بگشت از لشکر کفار در دم   دوصد گبر بلاجوی ستمگر

شهاب کبر را دل خون شد از رشک   شد از خون دو دیده دامنش تر

شهاب کبر گفتا ای سه کشته   دوصد تن از سپاهم این کافر

همانا دین و کیش دو بهت و جادو   ترا دادم بگیر کیش ای دلاور

سپاهی من شد عاجز ازین دلو   بگیر کیشی تا به بینم در برابر

علی زد بانگ از بالای قلعه   که رو ای رو مبارک نزد قنبر

بشد دلدل بر قنبر با ستاد   ببوسیدش روان قنبر سر و بر

به عشق زین نهاد و تنگ بربست   بصد شادی لجامش کرده بر سر

شهاب از بام قصر آمد با ایوان   تنش لرزان چو بید از باد صرصر

علی جای خود بنشست بر قصر   به پهلویش دو فرزند و برادر

شهاب کبر

شهاب کبر زبان بگشت از خشم   بگفتا ای اسد تیغت بیاور

روان تیغ دو سر را داد در دم   بدست جعفر طیار و حیدر

بامر شه برادر برد و بنهاد   بنزد یک شهاب کبر جعفر

شهاب کبر گردانش بالا یک   بگردند زور بر تیغ دو پیکر

نیامد از غلاف خویش بیرون   سپاه کفر عاجز گشت و مضطر

بجعفر پس شهاب کبر گفتا   بیا این تیغ را پیش آر سرور

که تا خود از غلاف آرد به بیرون   چه عاجز شد سپاه من سراسر

بشد جعفر به پیش شه آورد   بعجلت ذوالفقار نام گستر

کشا اندر میان خویشتن لب   ز صنع و قدرت دادار اکبر

سه نوبت ذوالفقار آمد به بیرون   دگر شد در غلاف از حکم داور

شهاب از شاه مردان سخت ترسید   زمانی سر به پیش افکند غم خور

شهاب کبر و خیلش چون بدیدند   عجایبها شدند گبران ابتر

شراب و نقل آوردند در پیش   به قنبر گفت پر کن زود ساغر

بهر پیش بسید تامی بنوشد | گزو گیرم مگر احوال دیگر
بپرسم کان نگاه ورا چه بخم است | دگر این تیغ را از صحبت جوهر
روان ساقی یکی جامی لبالب | بزودی برد پیش شاه صفدر
به پشت دست جام وروی ساقی | شکست آن شاه معصوم مطهر
غلام ترک ساقی مرد در دم | شهاب از کار حیدر شد مکدر
بسوی ساقی دیگر نظر کرد | بگفتش ساغری برکن سبکتر
به بر نزد غلامانش بده زود | بدست آن غلامی کوست مهتر
ز دستت گر بگیرد جام می را | گناه خواجه را بخشم بجا گر
بشد پیش حسن ساقی بکف جام | بزد مشتی ورا شهزاده بر سر
که مغزش از دماغش شد پریشان | دل کبران از آن خون گشت داور
چو آن شهزاده دیدش آن دلیری | بشد در قهر کبر کینه پرور
بساقی دگر گفتا که جامی | به پیش آن غلام کهترین بر
بده وبخشم گناه این دو تن را | اگر از می لب خود را کند تر

وگرابهم

وگر ابهم کنه شدی چو ایشان | بهر آن رم هر سه را زود از بن سر
بشد ساقی گرفته جام بر کف | بنزدیک حسین آن شاه اطهر
حسین ابن علی بر گردنش زد | یکی مشتی که کشتش خورد پیکر
شهاب کبر شد در خشم و کین | بلشکر بانگ بر زد همچو تندر
بگفت ای جار جادو را بگیرید | گرانشان رفت بر من جور بیمر
بقصد شاه و فرزندان ز هر سوی | بجنبش اندر آمد خیل لشکر
خروش و ناله و فریاد کردند | بکف تیغ و سنان و گرز و اسپر
جهان زد نعره حیدر که گفتی | ز هر سم بشکافت طاق چرخ اخضر
ز آوان نعره شه بکیوان | چو طاسی گشت گردون مدور
بلرزید این مدار عالم خاک | تزلزل در جهان بگرفت یکسر
فتاد از دست کبران بسی پیکار | لشکر از تاب گوشش ... کان گر
علی تیغ دو سر را کار فرمود | نرست از تیغ شه اصغر نه اکبر
فروغ ذوالفقار حضرت شاه | درخشان گشت چون خورشید خاور

سپاه کفر رم خوردند از شاه / بیفتادند بر بالای هم بر
سوی تخت شهاب کبر شد زود / امیر المؤمنین ساقی کوثر
برد یکدست پای تخت بگرفت / ربود از جای خود شاه مظفر
شهاب از تخت خود را بر زمین زد / گریزان شد چو روبه از غضنفر
روان خود را برون افکند از قصر / نهان شد در میان خیل بیمر
شهاب کبر چون از ضرب بگریخت / علی زد تخت را بر روی لشکر
بهم تن خورد از آن تخت در هم / شکست آن سرفراز تاج و مغفر
هزیمت شد سپاه کفر از پیش / ز هر سو روی بنهادند بر در
بسی بر روی هم افتاد و بشکست / میان و دست و پای و گردن و سر
بکرد قنبر و دلدل گرفتند / بجست از جای خود دلدل چو تندر
بسی را سر بکند از تن بدندان / که او از قدرت دادار داور
ز دلدل لشکر کفار بگریخت / ز پا دلدل چو شیر شرزه نر

بلی گریخته د

بلی گریخته و نزد قنبر آمد / ستاد تخت از پی حرب سالار لشکر
برون رفتند از لشکر بیکبار / ز ایوان و حصار و شهر و کشور
برون دیدند ناگه کار و بازار / طمع کردند آن کبران بر شر
تمام خواجها را بند کردند / بغارت رفت مال و گنج و زیور
علی و جعفر و شهزادها زود / گرفتند قلعه را شد دیگر
شدند بیرون سوار مرکب خویش / ز پا راندند همچون باد صرصر
برون دیدند کبران صف کشیده / سپاه صد هزار آمد فزون تر
شهاب کبر در قلب ایستاده / بسته صف را بسته چون سد سکندر
بر دشمن بایستادند هر چار / علی و شبر و شبیر و جعفر
ستاده بر حضور جنگ ایشان / سپاهی صد هزار افزون برابر
شهاب کبر با لشکر خویش / همی گفت ای دلیران دلاور
اسد را زنده در پیشم بیارید / که با او کارها دارم در آخر
علی چون این سخن بشنید از کبر / بنعره گفت ای کبر بد اختر

یقین میدان علی مرتضایم   ولی حق پسر عم پیمبر
منم آن حیدر صفدر که کندم   در فولاد را از حصن خیبر
منم سر خدا دانای اسرار   منم عالم بعلم چار دفتر
ولی حق وصی مصطفایم   منم بتول پاک [زوج] کو...
بضرب ذو الفقار اندر صف کین   فکندم بارها عمرو و سر عنتر
کنون گر باید ای کبر بدین   ز تیغم جان بری ایمان بیاور
چو این فرمود دوبس افراخت شمشیر   بزد بر لشکر کفار پر شر
چنان زد نعره که آواز آن شاه   بشد از باختر تا ملک خاور
صدای حضرت شاه ولایت   بپیچید از زمین تا چرخ اخضر
زیکسو شاه میکشتی ز کبران   دگر سو جعفر و شبیر و شبر
زبس از لشکر کفار کشتند   روان شد خون بسوی بحر از بر
دران پیکار حیدر را نگهدار   سخن بشنو ز احوال پیمبر
چنین گوینده آدم در مدینه   بمسجد صاحب محراب و منبر

نشسته مصطفی

نشسته مصطفی با جمله اصحاب   که از حق جبرئیل آمد ثنا گر
به پیش مصطفی گفتا که در باب   علی را زود ای ره‌دان رهبر
که پای قلعه خیبر است در جنگ   بگردش صد هزار از کبر و کافر
با که عادی ایشان دو بت پرستند   ستمکار جفاجوی بلا خور
نبی آنحال بر اصحاب فرمود   پس آنگه بر عقاب شد پیکر
سواره گشت صدر بدر عالم   چو شمس خاور و ماه منور
بقرب سی هزار اصحاب همراه   روان گشتند انصار و مهاجر
بطی الارض در ساعت رسیدند   بپای قلعه از توفیق داور
علی چون دید نور مصطفی را   بگفت از جان و دل الله اکبر
ز سهم بشکافت قلب کافران را   بشد آتش فشان تیغش چو آذر
علی تا که شهاب کبر را دید   بزودی تاخت دلدل را چو صرصر
رسید و کبر را از کبر بربود   ز روی دست او را گفت سرور
مسلمان شو وگرنه سر زنم اکنون   ز خونت بالش و از خاک بستر

بگفت این و در مردان امان ده   ز لطف خود مرا پیش نبی بر
به پیش مصطفی بردش عیسی   علی بنشست نبی خواندی مکرر
شبیر و شبر جعفر رسیدند   بگفتند کافران شمشیرشان [illegible]
ثنای مصطفی خواندند از مهر   یکایک را نبی بگرفت در بر
مسلمان شد شهاب از جان و از دل   گذر کرد از ره زنار و بتگر
سپاهش نیز بربندند زنار   با ایمان آشنا گشتند یکسر
ز زندان خواجگان کاروان را   بیاوردند با اسباب و زیور
نبی شد شادمان در قلعه نجم   همه بتخانها را کند دیگر
بجای بتکده تا مسجد سازند   مرتب ساخته محراب و منبر
علی شد با نبی سوی مدینه   بفتح و نصرت و فیروزی و ظفر
بفضل و لطف و توفیق خداوند   که بر اشیا کند او روزی مقرر
کشیدی آتشی در رشته نظم   غزائی را دگر چون عقد گوهر
خداوندا بحق آل یاسین   نبی و حیدر و شبیر و شبر

بحق عابد و

بحق عابد و باقر و سلطان   بحق صادق و کاظم دو سرور
بسلطان خراسان و تقی هم   باو راد نقی و زاهد عسکر
بحق مهدی هادی که نورش   بخورشید درخشان میدهد خور
که در محشر نصیب دوستان کن   می ناب از کف ساقی کوثر
خداوندا بحق ذات پاکت   که قاسم را ببامرزی بمحشر
کتابت کرده است این قصه را   ز نعت مصطفی و مدح حیدر
چنین امید میدارد که نوشد   شراب الطهور از حوض کوثر

غزای حضرت امیر المومنین قلعه سلاسل و فتح قلعه مذکور و شرح آن

اول نامه بنام کردگار دادگر   خالق لیل و نهار و صانع شمس و قمر
قادری کو کرد پیدا از دو حرف کاف و نون   خاک و باد و آب و آتش گرم و خشک و سرد و تر
جن و انس و وحش و طیر و مار و مور و دام و دد   میخورند از خوان جودش رزق هر شام و سحر
آفرید از نور پاک مصطفی و مجتبی   هر چه گنجد در خیال و هر چه آید در نظر
احمد و محمود و ابو القاسم محمد آنکه هست   سید کونین فخر آدم و خیر البشر
بعد نعت شاه مرسل یک مناقب گوش کن   از امیر المومنین حیدر شه والا گهر

ان ولی حق وصی مصطفی زوج بتول   رهنمای جن و انس و باب شبیر و شبر
شهسوار دلدل شهبا امام المتقین   صفدر صف‌شکن شجاع عصر صاحب تیغ دوسر
قدرت الله ولی الله و سیف الله است او   مصطفی را جانشین و افتخار ابو البشر
از عجایبهای آن جلال جمله مشکلات   شمه در سلک نظم آرم به از عقد گهر
در کتبها قصه این داستان را خوانده‌ام   هست سلمان راوی این داستان معتبر
این چنین گوید که روزی در مدینه مصطفی   بود اندر مسجد و اصحاب گردش سربسر
مردی از اسلامیان ناخوش سر افتاده ناگهان   از در مسجد درآمد دادخواه و دیده تر
کرد بر سید سلام و مصطفی دادش جواب   گفت برگو تا چرا آغشته خونین دل جگر
گفت یا شاه رسل می آمدم از راه بحر   جمعی از تجار و بازرگان همه با سیم و زر
کافری از عادیان باشد سلاسل نام او   هست او را قلعه و صد دره ز حصن سخت تر
گرد بر گرد حصارش هر طرف رودی روان   یک رهش بر سوی بحر و راه دیگر سوی بر
دو برادر دارد و نام یکی انکو ربیه   و آن دگر نامش سحیکل بت پرست و کینه‌ور
و ان ستمگر را یکی عم بود قحطاره نام   سی هزارش مرد جنگی آید افزون در شمر

کاروان چون

کاروان چون در حصن سلاسل در رسید   لشکری آمد برون با صد هزاران شور و شر
در زمان کردند تالان کاروانرا بار و پول   شد ز خیل کاروانی کشته القصه بشر
من دران جنگ و قیامت از میان بگریختم   آمدم سوی مدینه آن گه آوردم خبر
چون نبی بشنید رو را کرد با اصحاب خویش   گفت ای بهر غزا اول که می بندد کمر
زانکه من وصف سلاسل را بسی بشنیده‌ام   کافری باشد ز نسل آن لعین بد سیر
مالک و عمرابن معدی با دلیران دو هزار   از مدینه با بیرق رفتند در غیبت بدر
راندند یکماهه تا حصن سلاسل خیل دین   نامه بنوشتند فرستادند کز کین در گذر
نامه را بدرید شاه لشکری آمد برون   زد شبیخون و بکشت از خیل دین سیصد و دو
یکهزار از مومنان با عمرو و مالک دستگیر   کرد در عین حصار و صد تن سر برید آن خیره سر
بست آن سرها روان در گردن صد تن نزار   گفت سوی مصطفی گردید از اینجا زود تر
تا محمد آید و خواهد ز من کین شما   خون شاهان جهان را خواهم از وی سربسر
کو علی ذوالفقار و دلدلش اینجا بیا   تا ببیند ضرب شمشیر مرا با گرز و فر
این بگفت و کرد بر سوی مدینه در زمان   آن اسیران را روان با کام خشک و دیده تر

چون ز بعد مدتی اندر مدینه آمدند / مومنان شاد از ایشان دل بر از خون و حزن

پیش شاه انبیا رفتند زنان آنگروه / با دل بریان و چشم پر نم و خونین جگر

مصطفی فرمود تا گردند سرها را الگ / بعد از آن پرسید از ایشان حال یاران

آنجماعت جملگی گفتند پیش مصطفی / یک بیک از ابتدا تا انتهای آن سفر

چون نبی بشنید غمگین شد که آمد جبرئیل / گفت میگوید سلامت با تو حق دادگر

هست فرمان تا رود اول علی سوی حصار / بعد از آن خود هم روان شو لشکر همره

مصطفی با شاه گفت احوال و حیدر شد سوار / جانب حصن سکاسل راند شاه تاجور

شد بطی ارض در دم پای حصن و نعره زد / آنچنان کز هیبتش شد کافران را کور و کر

نعره زد چون سکاسل چون شنید او ز نخست / او فتاده گشت بیهوش و ز خود بی خبر

باز با هوش آمد و رسید لیکن نعره چو / کاینچنین آواز نشنیدم بعمر خود دگر

پهلوانان سپاهش سر بسر گریان شدند / جمله را دل در بدن لرزید چون برگ شجر

از صلابت رنگ ایشان زرد شد چون کهربا / جملگی گفتند گویا شد زمین زیر و زبر

یا بالا آسمان افتاد

باز بالا آسمان افتاد بر روی زمین / خورد شد ارض و سما و نه طبق در یکدگر

هم در آندم دیده بان قلعه لرزان در رسید / گفت ای خسرو یقین دان شد بصحرا سخت غوغا و شور

زانکه از راه مدینه شهسواری در رسید / کز نهیبش گشت لرزان این حصار و دشت و در

چون سکاسل این شنید از پاسبان در بام قصر / رفت بالای قلعه شه را دید با صد زیب و فر

چون علی را دید دیگر گشت لرزان آن لعین / روز شد بر چشم او از قیر قطران تیره تر

با وزیر خویشتن گفتا ببین کین مرد کیست / باز پرسش نام و کام و اصل و نسل و قوم و گهر

شد وزیر از قلعه بیرون با هزاران بیم و لرز / بانگ زد بر شاه گفت ای شهسوار نامور

از کجا آئی و از کیانی نام خود را باز گو / چیست مقصودت که گردی گرد این قلعه گذر

این نهیب و نعره و بانگ و صلابت از کجاست / باز گو احوال خود را ای دلیر نامور

بس دلیر اینجا گذر کردی که گر اینجا عقاب / بگذرد بالای این قلعه بریزد بال و پر

چون علی بشنید گفتا حیدر صفدر منم / کامدم اسلامیان را آرم از زندان بدر

رو سکاسل را بگو از جان و دل ایمان بیار / ورنه خواهی کشته شد نیکو بکار خود نگر

خیل

خیل ایمان را ابدر کن زود از زندان برون
بخش سید تو سلمان و ز کفران درگذر

تا امان یابی ز تیغم ور نه ای کافر بدان
زود باشد تا کنم این قلعه را زیر و زبر

شد وزیر و با سلاسل گفت ای بی‌دل علیست
از مدینه آمده تا قلعه را گیرد دگر

هر چه شاه اولیا فرموده بد با آن وزیر
یک به یک پیشش سلاسل گفت از پا تا بسر

چون لعین بشنید غمگین شد بدو گفت از حصاره
من بگیرم او و روم ای جان غم اندوه مخور

ای غلامان هیچ نیست تو بیرون مشو
من ببرم از تن او که بود خیر عام

تا تو را هم میرسد اینجا من او را کشته ام
بر فراز برج بنشین و دمی بر من نگر

چون بیاید مصطفی با نامداران عرب
آن زمان با لشکرت بیرون خرامان میر

این بگفت و با سپاهی ده هزار آمد برون
چون علی را دید کافر نعره زد از جگر

کرد حمله با سپاه خویشتن بر مرتضی
جمله را در دست گرز و نیزه و تیغ و سپر

تا خبر چون رسید در دلدل و حصاره را از زین آب
در زمان بود آن که شد هوا از نامداران حجر

در سر خندق گرفت و گفت ای مومن تو از جان
شد سلمان با سپاه خویشتن خورد و کبر

شاه بر مرکب سوار آنگه کرد کز ره در رسید
حضرت شاه رسل با رایت فتح و ظفر

سی هزار از اصحاب بودند همره شاه رسل
نور از رخشان تیغ بسته فراز عرش بر

رفت استقبال سید حیدر و کردش سلام
داد پیغمبر جواب و تنگ بگرفتش ببر

در زمان تحت حصاره آمد آن شاه جهان نظاره کرد
مصطفی خرم شد از اسلام آن نیکوسیر

لشکر اندر دامن حصن سلاسل خیمه زد
کافران از قلعه چون دیدند بر بستند در

چون سلاسل دید از بالا که آمد شاه با سپاه
شد سلمان و سید از راه در

خواست تا با لشکر خود از حصار آید برون
با علی کوشد ز کین چون خشم سر کرد او

با سلاسل گفت در ... ای خسرو مرو
از علی مرتضی و ذوالفقارش کن حذر

عمرو و هم عمرو ذو الخمار او کشته است
از تمام پهلوانان جهان سر به سر

از دلیران زمان بر وی کسی قوت نیست
کی برو کردی ظفر ای پهلوان هرگز مبر

با یراق از خندق چهل گز ببست و جست
در زمین خیبر بکند و ویران کرده است آن بوم و بر

بشنو این سخن خویشتن بیرون
زانکه چون این قلعه در روی زمین نبود دگر

چون سلاسل این سخنها از وزیرش گوش کرد
رفت بر بالای برج و کرد بر باره مقر

لیک شاه انبیا چون در رسید از گرد راه
گشت بر گرد حصار و کرد بر قلعه نظر

دید حصنی را که بودی سخت چون نیلی حصار
نیمه اندر میان بحر و نیمی سوی بر

همچو آن خندق بگرد قلعه میگردید آب
رسته بد بر گرد آن رود آب هر سو نیشکر

مصطفی فرمود حق ما را اگر یاری دهد
ورنه این در را گشادن نیست کاری مختصر

این بگفت و باز آمد سوی لشکرگاه خویش
شام شد مشغول طاعت گشت تا وقت سحر

جبرئیل آمد سحرگاهی ز جنب ذو الجلال
حق سلامت میرساند با درود بیشمر

اینچنین گوید که فردا منجنیقی راست کن
اندر او بنشان علی را و بیفکن بر زبر

چون فرود آید درون آن حصار از روی اوج
بر کشد تیغ و کشد از کافران بد گهر

بیگمان این قلعه را گیرد به تنهایی به تیغ
پاک گرداند حصار را از بت پرستان سقر

چون نبی بشنید از جبرئیل فرمان خدا
گفت با اصحاب و داد از منجنیق ایشان خبر

روز دیگر جبرئیل آورد چوبی از بهشت
از برای منجنیق قدرت حق را نگر

گفت بستند منجنیقی مومنان کردند راست
در میان لشکر کلال در برابر معتبر

از سر دز منجنیقی کافران دیدند راست
سر کشیده بر فلک مانند نخل بارور

چون کلال دید گفتا

چون کلال دید گفتا منجنیق از بهر صدمت
گفت شخصی هم حیدر را کافکند در قلعه در

چون لعین بشنید در زد آتش در خشم حصار
صد هزاران نیزه‌ها و خنجر و تیر و تبر

بسته با تیر ابوذران با مالک و عمرو دلیر
برد بر بالای قلعه با لشکر برادر بر

مصطفی بنشاند حیدر را درون منجنیق
گفت با اصحاب بنمایید یاران زور و هنر

سی هزار از اصحاب دین کردند زور از هر طرف
منجنیق از جا نشد جنبان تو امر حق نگر

جبرئیل آمد که ای صدر بدر کائنات
حق همیگوید ترا که حمله حق و بشر

جمع گردند و بیکره بر علی قوت کنند
بر نگیرندش ز جا ای سید فرخنده فر

خود یکی قوت کنی بر خیزد او از جا
هست چون زور نبوت از دلایل بیشتر

چون نبی بشنید سوی منجنیق آورد دست
منجنیق از جای بر آن شد چو مرغ تیز پر

شد جدا از منجنیق آن شه چو تیر از شست
میشدی ذکر دعا گویان و شه سر در دگر

بود چاهی اندرون آن حصار از آب خنک
شه فرود آمد در آن چه از قضا و از قدر

کافران دیدند اندر چاه بارید سنگ
شاه بر بودی کتابت و بار افکندی ز بر

بار سنگ

تا رسید آنجا که گرد دشت او لیان / شد برون از جا بر کف ذوالفقار نامور
نعره زد آنچنان که جا جنبید آن حصار / گفت کای بد گوهران بت پرست
که بمعنی بشنوید نامم ای گروه کافران / من علی مرتضایم با شیر و شمشیر
حیدر صفدر منم کامد بر اسم ذوالفقار / ابن عم و داماد پیغمبر ولی دادگر
قاف تا قاف جهان گر لشکر کافر بود / در غزا یار است با من نصرت و فتح و ظفر
هر که او ایمان نیارد کشته گردد بیگمان / هر که از جان شد مسلمان رست از تیغ دو سر
این بگفت و ذوالفقار از هر طرف میزد کار / نیستان شد لشکر کین تیغ شاه دین
ذوالفقار شاه دین اندر میان لشکری / چون کشیدی هفت گز رفتی قدر
چون بتیغ زدی که کین ... / میزدی هفتاد کافر را دو نیمه از کمر
چون سکلاکل دید با هر دو برادر شد سوار / لشکرش در جنبش آمد با هزاران شور و شر
گرز و شمشیر و سنان و تیر باریدن گرفت / آنچنان کز ابر نیسان از فلک بارد مطر
ضربت آن نابکاران لعین بر ... / بر تن و جان ولی حق نگشته کارگر

لشکر کفار نه ماند

لشکر کفار نه ماند خروش جان شاه بود / تیغ حیدر ز آتش سوزان بدی سوزنده تر
هر زمان شاه ولایت نعره میزد آنچنانکه / گر نهیبش بچه افکندی پلنگ و شیر نر
زلزله اندر بسیط خاک افتادی از نهیب / نعره حیدر ز رزجا و میرسیدی تا باختر
مصطفی چون نعره شاه ولایت میشنود / در مناجات آمدی کردی بهر دم دیده تر
دستها را برگشودی ... هزار اصحاب دین / بانگ یا رب یا رب ایشان میرسیدی تا بحر
جمله گروهیان اندر مناجات آمدند / با تضرع مو پهار و لیه کرده بسر
از برای مرتضی و مجتبی مقتدا / نصرت و فتح و ظفر میخواستند از دادگر
اندرون قلعه هر سو چون روان شد همچو آب / گفت ای کبران ملعون شاه مردان القدر
کاندرون قلعه شد از کشته پشته هر طرف / تنگ شد بر مرد جنگی رفتن راه گذر
سیل لاشه از همه در تن آب شد از تاب تیغ / هر سوار کبران بر آمد الامان و الحذر
دست تیغ شاه مردان خاک میدان غلغله / از تن آن کافران چون کوه کوه کاکل باور
شاه مردان در میان تا که سکلاکل را بدید / کا ایستاده دور با هر دو برادر فتنه گر
هر زمان بر میخروشیدی سکلاکل همچو باد / لشکر خود را همی دادی دلیری گشته ور

سرکش ز خویش را گفتی با آواز بلند / دست بگشا تیر زود از باد در اندیش تن

ای کمانداران ز هر سو تیر بار آتش کشید / تا برادر دو هر طرف اندر میان چون ...

کس ندیده هم نخواهد دید اگر کز در نبرد / کاینچنین کردند جنگ صد هزار از ...

چون علی بشنید بر سوی کلاکل شد روان / بانگ زد کای نابکاران لعین ...

بلکه دید است که زود ایمان آورید / ورنه نگذارم شما را در جهان نام و ...

چون کلاکل دید با هر دو برادر حمله کرد / با دل پر رشک و کین و با سپری پر غرور و ...

تاخت مرکب را کلاکل از سر خشم و غضب / چون بیامد پیش حیدر نعره زد از جگر

برد بالا تیغ را تا بر علی آرد فرود / شاه مردان پیش تیغش بی درنگ شمشیر زد

ذوالفقار مرتضی تیغ کلاکل را شکست / پنجه را بگشود و او را در ربود از زین زر

چون سجنکل دید سوی شاه مردان حمله کرد / تا ستاند از کف حیدر برادر را بکر

برد بالا گرز را تا بر علی آرد فرود / شاه مردان در هوا زد تیغ را تا گرز

گرز را ببرید و بر فرق سجنکل خورد تیغ / ذوالفقار مرتضی از فرق مرکب شد بدر

شد سجنکل با عمود و مرکب عادی دو نیم / کشته اندر خاک و خون غلطان لعین بد گهر

بعد از آن کلاکل را سوی شاه گفت ایمان بیار / گفت کافر بر نگردم از ره و رسم پدر

پهلوانی بد کلاکل را هلاهل نام او / کافر عادی نهادی بد گهر

از کلاکل و ز سجنکل آن ستمگر بیش بود / چون مناری قامتش چون گنبدی گرده سپر

هم سپهدار کلاکل بد هم دستور او / پهلوان لشکرش بود آن سپهدار دگر

بانگ زد سوی هلاهل در زمان آن کور سر / گفت مؤمن شو ز جان ای پهلوان بر من نگر

بر نگردم گفت هرگز از ره لات و منات / تا تو می ... را با زور رفیقم بسته ام کمر

چون کلاکل با سجنکل جان خود را باختند / در ره ... دی تا دگر بازیم سر

خواست تا آن کور سر با آن لعین کوشش کند / مرتضی گفتش مرو اینجا درین با ارز مفر

پس هلاهل با سپاهی ده هزار از عادیان / بر علی کردند حمله با دلی همچون حجر

شاه بر سوی هلاهل حمله برد و تیغ راند / ضربتی زد همچنان کز فرق و ترک و حلق و سر

در گذشت از ناف و از زین نمد زین و ز ... / زد دو نیمه اسب کز ... بدر

بر سر سنگ آمد و از سنگ خاره در گذشت / در زمین شد ذوالفقار مرتضی تا ...

گر نه بردی پیش تیغش داشتی روح الامین / گاو و ماهی را بریدی تیغ شاه دادگر

کافران چون آنچنان دیدند در شور آمدند / جمله بدریدند از غم جامه و خفتان به بر

خواستند آن بت پرستان تا بقصد شاه دین / جمله در کف کمان آرند تیر جان ...

نعره زد شاه و بدان کافران منکر آن انداختند / نیزه و تیغ و کمان و گرز با تیغ و سپر

نقش بند لوح کن تا صورت انشا کشید
چون جهت صورت ببست ای بحر معنی را

حضرت جان آفرین تا این جهان را آفرید
شهسواری چون تو نامد در صف میدان دگر

لا فتی الا علی لا سیف الا ذوالفقار
آمده از حق ترا در شان او احکام ظفر

ز ابتدای این جهان تا انتهای شاه دین
حق نداده هیچکس را اینچنین زور و هنر

با جمیع انبیا و مرسلین از امر حق
بوده پنهان و بباش آشکارا رو هم سفر

تا که هست و بود باشد در جهان نام تو
با تو این چرخ و فلک هرگز نگردد در

چون علی بشنید این لطف و کرامت از نبی
رنگ او بشکفت همچون لاله در روی قمر

در زمان آنکو رسید با نکهتها آمد به پیش
بر سر دست غلامان صد طبق لعل و گهر

گنج و مال بیشمار آورد او با پیشکش
با اما رو شربت و با لفرتهای ماحضر

وعدها دادش الوان خواهش بسیار عذر
جانب قلعه روان گردید با دل خوش

سوی خیبر مصطفی و مرتضی گشته روان
هر فقیران مدینه بخشش داد سیم و زر

شکر حق کز بحر طبع خویش نشر این غزا
آن نشد در سلک نظم آورد چون عقد گهر

یارب و یارب بحق مصطفی و مرتضی
یارب و یارب بحق نور شبیر و شبر

یارب و یارب بحق عابد و باقر دو شاه
یارب و یارب بحق صادق و کاظم دگر

یارب و یارب بسلطان خراسان و تقی
یارب و یارب بدان شاه تا باج دگر

یارب و یارب باو راد نقی و عسکری
یارب و یارب بحق مهدی فرخنده فر

خبر آوردن امیر المؤمنین با خیبر کبیر و فتح آنحضرت و مسلمان شدن کبران

بنام صانع بیچون و خالق اکبر
که هست واحد و یکتا و فرد و داد داور

مهیمنی که بصنع آفرید از قدرت
مدار عالم خاکی و چرخ و هفت اختر

ز نور خویش عیان نور پنج تن کرده
محمد علی و فاطمه شبیر و شبر

خلاصه گوهر بحر الیقین بوند این پنج
طفیل گوهر ایشان بود جهان یکسر

بود حبیب خداوند احمد مرسل
علی است بعد محمد وصی و داداور

مباش همچو برهان مرد لیس بشنو
ز روی صدق اگر مومنی بکن باور

برغم خارجی و ناصبی دمی بنشین
ز مهر شاه علی کوش کن ز ما مگذر

حلال زاده کند باور این غزای صحیح
حرامزاده بود آنکه میشود منکر

روایت است ز سلمان و بوذر و عمار
که راویان صحیح اند و چاکر حیدر

که در مدینه یکی روز مصطفی شه را
بگفت ای شه مردان و ساقی کوثر

برو بحق تمیم و جواعلم ای بن عم
بده تو صلح بدان هر دو قوم ای سرور

که جنگ و فتنه بود در میانه ایشان
روانه شو که مرا جبرئیل داده خبر

امام

امام دلدل چو در سوار شد دوم — برفت همره آن شاه مالک اشتر

چو چند روز گذر کرد تا کهمان برسید — جماعتی همه گریان بنزد پیغمبر

که یا رسول ز حیدر تو داد ما بستان — که کرد مملکت ما تمام زیر و زبر

علی ممالک ما را تمام غارت کرد — بسی ز مردم مؤمن برید از تن سر

رسول ماند عجایب که تا کهمان برسید — جماعتی همه زاری کنان ز راه دگر

زدند داد بر مصطفی ز دست علی — که کرده است بما جور بیحد و بیمر

هزار تن ز مسلمان بکشت و کرد اسیر — بسی ز زنان مسلمان و کودکان اکثر

گروه گروه ز راه آمدند بیا در بر — بخورده زخم فراوان کشته از خنجر

بدین طریق رسیدند بسی قوم از زرا — همه ز دست علی دادخواه و در فغان

نبی چو دید بسی ستم کنان چنین فرمود — که ای گروه از ینسان که میکند باور

برب کعبه که هرگز علی خطا نکند — که هست معدن احسان و بحر جود و هنر

بیان کنید که با کس رفت یا تنها — بآب دیده بگفتند هست با لشکر

لهم منه

بهم نشسته در ایا نبی حسین و حسن — چو عمرو و معدی و مقداد و مالک و بوذر

چو سی هزار سوار است همره ایشان — همه در آهن و فولاد غرق بسته کمر

رسول گفت که ای مردمان غلط کردید — که خیل‌ها همه برجای کرده اند مقر

دلاوران عرب حاضرند در مجلس — نشسته اند حسینی و حسن کشیده نظر

علی یکی عرب رفته است همراهش — کسی نرفته دگر غیر مالک اشتر

و ناحق نکند قصد مردم مؤمن — که تیغ او نکشد غیر مشرک و کافر

له کار راست بدان بشنو گمان بد مبرید — ازین حدیث بگوشید پیش من دیگر

یقین که کار چنین کار کافران باشد — بمکر و حیله چنین کار کرده اند از شر

درین حدیث نبی بود کز در مسجد — در آمد از ره غربت همان زمان قنبر

سلام کرد و بگفت ای رسول حضرت حق — رسید حیدر صفدر ز راه با صد فر

بداد صلح بدان هر دو قوم و باز آمد — ولی حضرت یزدان امام جن و بشر

رسول زان دلشد و گفت خوشی رسید از راه — بشنو که تا حق جز دلواست در محشر

۶۴

علی رسید ز دلدل پیاده گشت دوان / به پیش شاه رسل رفت مالک ازیا در
چو دید روی نبی را علی بکرد سلام / جواب داد نبی شاه را گرفت ببر
چو آن گروه عرب روی شاه را دیدند / فغان و ناله کشیدند از دل عاجز
که یا رسول بپرس از علی که از چه گذشت / دو ده هزار ز اسلامیان به تیغ دو سر
تو ختم جمله رسولان مرسلی بحقیقت / ز لطف سوی اسیران داد خواه نگر
علی بماند عجایب بگفت با ایشان / گرانگشته ام ایقوم عاجز و مضطر
درین بدند که هزار زن رسید دیگر / همه پیاده و مجروح مانده و ابتر
زدند داد بر مصطفی ز دست علی / که یا رسول بجام مرتضی رسانند ضرر
نبی شنید و در گفت نماز حاجت کرد / که جبرئیل بیامد ز حضرت داور
سلام حق چو رسانید و گفت ای سید / یکی لعین ستمکاره است بس منکر
بود بحی عرب نام او انیس روان / ز نسل عاد و ثمود است آن نگون اختر
نهاده نام خود آن بی‌حیا بمکر علی / چو سی هزار سوار است بلکه افزون تر
نهاده نام پسرهای خود حسین و حسن / که تا شکند دو پسر همچو خود بلا گستر

بر آن لکر

به دست آن سگ بیچاره بر میان شمشیر / نهاده نام که است ذوالفقار دو سر
لقب دو رست و دادلدلش همی گویند / و را غلام سیاهیست خوانده اش قنبر
سپاه خویش یکی یک بنام لشکر دین / نهاده است بد نیشان و مکر آن کافر
بسی ممالک اسلام کرده است خراب / بدین بهانه که برگشته ام ز پیغمبر
کنون بحصن خزاعه نشسته با لشکر / ز اهل قلعه بسی کشته است آن بدگر
خطاب امر چنین است که مرتضی برود / بجنگ آن سگ ملعون کافر بد شر
روند شبر و شبیر و مالک و عمار / سپاه دین برود جملگی کبار و صغر
پیام حضرت حق را چو مصطفی بشنید / بگفت با شه مردان روانه شو حیدر
شبیر و شبر و مقداد و مالک و یاران / شدند همره حیدر سپاه بیحد و مر
نبی بکرد دعا در زمان بامر خدا / بپای قلعه رسیدند همه عنان در
درون حصن خزاعه چو دید انیس روان / بروی آن شه سپاهش گرفته چو مغفر
چو دیدبان لعین دید لشکر دین را / بر انیس روان آمد و بداد خبر
انیس کبر ز حصن خزاعه بیرون شد / کشید صف سپاه و ستاد با لشکر
علی چو دید برافراخت رایت اسلم / انیس را چو بروی علی فتاد نظر

شنیدم که بر ستمگر که شاه دین آمد ... ز سهم شه بلرزید همچو شاخ شجر

بگفت با سپه خویش در مصاف روید ... که غیر من نبود پهلوان کسی دیگر

ز پردلان سپاهش یکی بمیدان راند ... کشیده قامتی آن نابکار چون عرعر

شده در آهن فولاد غرق سرتا پا ... سواره بر فرسی باد پای کوه پیکر

یکی عمود گران سنگ بر نهاده بدوش ... نهاده خود بفرق و بکف گرفته سپر

بگفت مالک اشتر منم یکی پردل ... که شهسوار بود نام من بحر و بر

چو دید شه ستم عمود و کرد نگاه ... بسوی مالک و گفت ای دلیر نام آور

شنید مالک و گفتا که با فرس اکنون ... بدولت تو در اشکنم سپکند بکر

جواب بگفت و بیک ور براند در میدان ... یکی عمود بکف چهار صد من افزون تر

فکنده سوی هوا گرز را چو کوه گران ... دگر ز چرخ ربودش چو شنک امنکر

سه بار گرز گرانرا فکنده و باز گرفت ... چو دید کافر بیدین دلش طپید ببر

براند مالک و نزدیک آن لعین آمد ... چو شیر شرزه خروشید مالک اشتر

بنعره گفت بدان کبر نام خود بر گو ... لعین بگفت منم مالک یل صفدر

بخنده مالک اشتر بدو بگفت اکنون ... بیا و در صف میدان بمن نمای هنر

که نام مرد

که نام مرد دلاور هنر عیان زده ... کسی که مالک یل کو بود دلاورتر

هر آنکه مالک یل نام زد و موی شنو ... ز مکر و حیله و دستان کافری بگذر

شنید کافر عادی چو نام مالک را ... فتاده لرزه براندام آن ستمگستر

کشید گرز و روان حمله کرد بر مالک ... زدند هر دو عمود گران بروی سپر

بضرب دست شکستند درع را بر فرق ... دو کرد پردل عادی نهاد نام آور

ز بعد حمله بسی مالکش یکی گرزی ... بزد که سینه او خورد شد شکسته جگر

دگر بجای خود آمد علی ور استود ... مبارزی دگر از خیل کفر راند بدر

خروش کرد و بگفتا منم ابو المحجن ... که گفته است مر او را مرتضی ستوده سیر

علی بگفت ابو المحجن ای سوار دلیر ... برو که از کرم حق تراست فتح و ظفر

براند مرکب شبرنگ در صف میدان ... چو اژدهای دمان تند آن یل صفدر

بدو رسید که لعین چون گشید ابو المحجن ... کشید نعره آن نامدار چون تندر

بگفت ای سگ ملعون ز جان مسلمان شو ... ز مکر و حیله و دستان جادوی بگذر

سخن قبول کن ای گبر ورنه خوار شد / ترا ز خاک و ز خون زود باشی در بستر
بجو دست نشد ای نابکار نام مرا / هرست نام ابو المحجن ای ستم کیش
تو نشان چو روبه ماده نکار مکر و حیل / منم نگاه دلیری چو شیر شرزه نر
ز بسکه مردی و گردی و پردلی کردم / مرا ولی خداوند خواند ... بسیر
شنید کافر عادی بگفت هرزه مگو / زبان ببند و بکین دست برکش زود
بر آسیب انگشتان ابو المحجن / که نوک نیزه بسر گشته ز پشت زین
بکرد قوت و ازرین کینش بر بود / بنوک نیزه علم ساختش مکان اندر
نگاه داشت امانش و زرا و نیزه فکند / فکند سی قدم او را بجای میدان در
علی چو دید بکرد آفرین و نعره کشید / بگفت مادر گیتی چو تو نزاده پسر
بگفت کی بکشش مرتضی آمد / ستود حیدر صفدر و را و کرد نظر
مبارز دگر آمد بگفت مقدادم / کشید تیغ و نظر بفکند او را سر
بجای خویشتن آمد دگر گرفت قرار / ستود و کرد بسی آفرین بر و حیدر

خروش و نعره بر آمد ز لشکر کفار / ستمگر دگر آمد بدست تیغ و سپر
فغان کشید و بگفت آن لعین منم عمار / که چشم دیو برآرم به نیزه و خنجر
علی بگفت بعمار زود ای پردل / جواب گوی ورا ای دلیر نام آور
بتاخت در صف میدان لعین روان عمار / رسید و گفت بکافر که ای نگون اختر
بیا و زود مسلمان بشو ای لعین ورنه / یقین بدان که ترا عمر آمده است بسر
لعین شنید بخندید و گفت دست بکشد / زبان ببند ز طعنه سخن مگو دیگر
شنید مرد دلاور گرفت تیر و کمان / چو دید کافر بدین کمان کشید بسر
ز پشت سینه کافر گذشت تیر خدنگ / فتاد دگر بخاک و رفت سوی سقر
چو بار گشت سواری دگر ز لشکر کفر / بصف درآمد و گفت آن لعین منم بودر
شنید بوذر برکبر تاخت مرکب را / بدو رسید و دو نیمه زدش و را بکمر
ز ثنا دگاهی و فتح و ظفر بیامد باز / بجای خویش ستودش و ثنا داد او
سواری دگر از کافران بمیدان تاخت / کشید نعره و گفت آن لعین منم قنبر
شنید قنبر و مرکب براند در میدان / بدو رسید و بزد بانگی که کافر

منم غلام شه دین که قنبرم نام است بگرد حمله و کشتش ز جمله آسان تر
چو بازگشت ورا مرتضی در آغوش بود شنید قنبر و شد شاه را ثنا گستر
ز پای طوق نهاد پس روان یکی کافری براند در صف میدان ز بیلی افزون تر
فراز مرکب عادی ستم گر عادی سواره بود چو کوهی فراز کوه دگر
رسیده بود تو گوئی رکاب او بزمین گذشته کنده زانو ز کوهش مرکب در
شکم گذشته ز زین چون جوالهٔ پر کاه بسر نهاده یکی خود و جوشنش در بر
یکی عمود گرانش بدوش صد من شنیده نعرهٔ آن نابکار چون عسکر
ستاده در صف میدان ستم گر عادی بنعره گفت منم عمرو معدی بدر
خروش خنده برآمد ز لشکر اسلام بسوی عمرو بدیدند مهتر و کهتر
علی نمود تبسم بعمرو معدی گفت که اوست عمرو و تو دیگر ز خویش نام مبر
بخنده در صف کین راند عمرو معدی آن سبب رسید و گفت که ای کافران بد گوهر
چو مکر و حیله و دستان و ظلم و بیداد آن که در دیار عرب میکنید از بار زر
بگفت این سخن و دستی روان بگشاد بمکر و حیله یل عادیان بران منکر
بکوفت بر سر عمرو گرز آن کبر رسید عمرو دلاور ورا گرفت کمر

ز روی کوهه زینش ربود

ز روی کوهه زینش ربود چون کوهی چنان بروی زمینش بزد که آن کافر
شکست در تن او استخوان در یکدیگر تمام آتش از اندرون فتاد بدر
چو بازگشت شهنشاه مرحبا گفتش بخواند عمرو بسی مدح ساقی کوثر
پیاده در صف کافران بمیدان راند دوید در صف میدان دو بار تا سر
بنعره گفت که ای یار علی عمر ادیم منم که عمرو امیه بود مرا است بدر
بگفت این و بیفکند سنگ قلبا سنگ بسوی لشکر دینان ستم گر بر شر
دوید آن سگ جادو بگرد میدان ها دو بار گشت بسر آمد سگ تیر از صر
بنعره گفت که از نعره نبرد دلت علی شنید بعمرو امیه کرد نظر
بعمرو گفت که ای مامور هنر نمائی توئی یگانهٔ آفاق بیک پیغمبر
شنید عمر امیه ز جای خود چون برق بدید کافر و شد در گریز سوی حشر
بدو رسید چو باد و زان عجب عمرو ورا نهاد بس روان گرفت کمر
ز جا ربود و بیاورد در زمان بر شاه فکند و سر ببریدش بخنجر از خنجر
یکایک از سپه کفر میشدند بجنگ بدست لشکر اسلام کشته سجده ور
یکی بود ز قلب سپاه آن بد دین براند اسب بمیدان چو شیر شرزه نر

بنعره گفت بدنهاد [illegible] عرب / منم حسن که مرا مرتضی علیست پدر
حسن شنید و تکاور براند در میدان / فکنده گیسوی مشکین ز مهر طرف بدان
رسید نعره زد و گفت ای لعین پلید / درآ بدین رسول ور کافری بگذار
لعین بسوی حسن حمله کرد شهزاده / کشید پنجه شیری ز دوش ازین در
بزد بروی رکیبش که خورد شد در سم / بشد روانه روانش بسوی نار سقر
حسن بپیش پدر آمد و پدر او را / بگفت مادر گیتی نزاد چون تو پسر
برآمد از سپه کفر آه و واویلا / فغان و ناله کشیدند کافران یکسر
انیس کبر درآمد بگریه و زاری / که کشت بخواری فکند خود از سر
یکی سوار دگر تاخت اسپ در میدان / گرفته بود زره را تمام اندر زر
بخروش کرد و بگفتا منم حسین علی / مرا چو رستم دستان بود بسی چاکر
کنون چو برادر در پی صف میدان / بضرب تیغ برآرم دمار ازین لشکر
علی شنید شارت بکرد سوی حسین / که ای بروی تو روشن دو دیده انور
برو جوان بگو این کنون که نوبت تست / شنید حضرت شهزاده چون حدیث پدر

بتاخت اسپ در صف

بتاخت اسپ در صف میدان و بر تو روشن / ز آفتاب جهان تاب بود روشن‌تر
بدو رسید و بگفتش درآ بدین رسول / گذر کن از ره کفر ای لعین حیلت‌گر
از روی صدق مسلمان شو و ببر زنار / وگرنه کشته شوی بیکان نیکو بنگر
چو آن لعین ستمکاره این سخن بشنید / بسوی حسین علی حمله کرد آن منکر
بتیغ و گرز و سنان با حسین کوشان شد / نیافت کبر ستم گر ز شهزاده ظفر
چو دید حضرت شهزاده تیغ را افراخت / لعین بضربه فتاد و بسر کشید سپر
چنین حدیث شنیدم ز راوی اخبار / که بود زره و فولاد درع آن کافر
برد چنانکه ز درع و ز فرق و حلق گذشت / برید سینه و ناف و گذشت هم ز کمر
فتاد کافر بدبین دو نیمه شهزاده / زبان گشود بتوحید خالق اکبر
چو باز گشت بسی شاه آفرین خواندش / شکفت عارض شهزاده چون گل احمر
سپاه شاه گشودند از سر اخلاص / زبان بمدح و ثنای حسین خرد و کبر
وز آن طرف چو بدیدند لشکر کفار / ز دیده خون جگر ریختند همچو مطر
انیس کبر بیفکند خویش را ز حصان / برید سینه کمر را فکند تاج از سر

یکی سوار درگه تخت در صف میدان   چو اژدهای دمان بود آن نگون اختر
تمام تخت و پرقهای او مرصع بود   بدر و دانه یاقوت ناب و لعل و گهر
بنعره گفت محمد حنیفه نام منست   که مهتران جهان نزد من بود کهتر
علی بسوی محمد حنیفه کرد نگاه   بگفت رو و جوابش بگوی جان پدر
شنید حضرت شهزاده تا بخت در میدان   سمند شد و سرافراز چون دم ...
رسید و ضربه محکم بزد کبر اکم رفت   ز زین اسب ربودش دلیر و نام آور
فکند بر خاک او را که گشت تا پیدا   چو باز گشت دو نیمه زدش روان بکمر
دو نیمه در صف میدان فتاد از اسب او   ز خون کبر لعین گشت خاک میدان تر
علی چو دید شادی خروش کرد و بگفت   که آفرین خدا بر تو باد نور بصر
که کس نکرده چنین کار ما بغیر علی   یقین شناس پدر است در جهان پسر
انیس دید چو بشنید آن بیکار   ز ساعدین و ز ساقین و جوشن و مغفر
صلاح جنگ ز هر سوی تشریح داده بلش   ز گرز و تیغ و سنان و دگر ز تیغ و سپر
نگاه داری بکشیدند در برش چون کوه   سوار گشت و فرس راند از سپاه بدر

فغان کنان

فغان کنان و خروشان رسید در میدان   چنان کشید و بر آورد نعره ز جگر
ز نعره نعره بگفتا منم علی که بخت   بروز حرب هزاران چو عمرو و صد عنتر
سپاه دین چو شنیدند جمله خندیدند   بر آن ستمگر کذاب دیو افسونگر
کسی ندیده و نشنیده در جهان هرگز   چنین فریبی ها ناگهان رسید گوهر
لقا قا بگفتند کین جفا بشنید   سبق ببرده ز ابلیس دون جادوگر
علی ز جای بگرفت بر نشست لدل رهوار   رساند گرد ز نعلش بفرق شمس و قمر
چنان کشید علی نعره که از سر بحر   حباب وار بگردید گنبد اخضر
مدار خاک بجنبید از خروش علی   چو کشتی که نهنگش بدریا شکست لنگر
ز لشکر رفت تا دند شهر ارکاک   شد آب زهره ایشان ز بیم آن دلبر
انیس کبر چو آن نعره علی بشنید   بگشت رنگ ستمگر چو زعفران اصفر
فتاد لرزه بر اندام آن لعین از بیم   چنانکه در تن ملعون نماند زور و هنر
ز لفظ در گشت بیکی نشسته بسوی علی   فکنده و گشت گریزان بسوی پیل و حشر
کشید نعره و بر لشکرش اشارت کرد   سپاه کفر بکردند حمله بر حیدر

درآمدند بگرد علی ز هر جانب
بدست جمله عمود و سنان و تیغ و ...

علی چو دید نبرد جنگ و ذوالفقار کشید
بر آفتاب زبانش زبانه ...

روایتست که بدز ذوالفقار شاه اگر
چه از میان بکشیدی بحکم داداو

شدی بهفت گز و در غزا فرو بندی
شدی بهر آینه هفتاد گز ...

بهیکلات ... وحضرت حق
زدی دو نیمه چو هفتاد گبر از کمر

چو عمرو معدی و مقداد گرد و بوالمحجن
نصیر و بوذر و عمار و مالک و قنبر

[illegible] میان زهر غزا
درآمدند به پیکار و جنگ ...

خروش نعره و فریاد و فتنه و غوغا
جهان بجوشید که گفتی ...

علی انیس ... در پیکار
گشود دست ... بود ...

بگفت ای سگ ملعون درآ بدین رسول
وگرنه کشته شوی ای ستمگر ...

انیس گفت امان ده که با سپاه ایمان
بیاوریم و مسلمان شویم و دین ...

علی شنید ... سوار گرد و بگفت
ورا ز عهد و ز پیمان خویشتن ...

ضلالی شد چو انیس ... تن تنها
بتاخت مرکب و از رزمگاه رفت ...

ز ترس راه همی را گرفت آن ملعون
همیکرد تخت ... بود بسر ز خوف و خطر

روایتست زراوی که مصطفی آندم
نشسته بود بمحراب صاحب منبر

که جبرئیل بیامد ز پیش حضرت حق
که ای حبیب او گزین جمله بشر

انیس گبر رهید از تخت سوی یمن
رها مکن که رود از میانه آن ...

که مرتضی بود اندر نبرد با کفار
گرفته اند بگردنش سپاه و ...

اگر رود ز پیش خیل دین زبون گردند
که عادیان لعین اند کافران اکثر

نبی شنید روان بر عقاب گشت سوار
بتاخت از پی او در دم رسید پیغمبر

انیس سوی یمن میشدی نبود آگاه
که در رسید بعقب رسول از پی او در

انیس گبر نگه کرد مصطفی را دید
که با صلاح دیرق بود ... در بر

فتاد لرزه بر اندام گبر از هیبت
بنعره گفت بگو نام خود مرا زودتر

رسید سید مرسل بخان گشنید و بگفت
منم رسول خداوند ... اکبر

علی گرفت ترا خواست زنگر امان
که با سپاه درآئی بدین پیغمبر

کنون کجا بدر میرسی روی تنها
گذر کن از خیل کافری و فرمان بر

انیس گبر شنید و بگفت لات و منات
شدند هر دو درین داوری مرا یاور

که با سلاح و برق بافتم ترا تنها
بیا که بسته‌ید منی ای عرب زمین مکذر

بگفت ای بسخن آن کافر جفا پیشه
بگرد حمله منکر بسوی پیغمبر

رسول دست کشاد و ربود تیغ از کف
بروی دست بسی تیغ برد آن کافر

علی ز لشکر کفار گشته مصطفی را
ز روی صدق مسلمان شدند لشکر

نبی بهیس روان زان بگفت مومن شو
نکرد قول نبی را قبول آن منکر

نبی کشید یکی نعره و برافکندش
سوی فلک که بشد غایب آن لعین از نظر

چنان ز روی هوا گر بر زمین افتاد
که خورد گشت و را جمله استخوان در بر

علی به پیش نبی هم رسید و کرد سلام
شدند خرم و شادان ز روی بلند گر

بیامدند بر مصطفی حبیبی و حسن
ز روی مهر نبی امر داد گفت ببر

گرفته بود نبی از روان زهر ملکی
بسی قطار ز زر و مال و زینت و زیور

هزار کله اسب و گوسفند و شتر
اسیر برده که آورده بد ز هر کشور

برداد باز لجاجت تمام را بستید
بخواست عذر و فرستادشان بجای

سر نهیس ملک عرب بگردانند
برای آنکه ببند مکار آن منکر

بزرگوار خدایا بحق جمله رسل
بحق احمد مختار و حیدر صفدر

بحق فاطم

بزرگوارا بحق نور پاک چهارده معصوم
مصطفی و مرتضی و فاطمه خیر زنان

حق سبطین رسول و عابد و باقر دو شاه
حق صادق حق کاظم با رضا تاج شهان

حق طاعات تقی و حق او را دنقی
حق زاهد عسکری و مهدی صاحب زمان

اسم بحق ذات پاک خود بهمتای تو
از کرم بگذر ز تقصیر و گناه بنده گان

هر خطائی آن شد گرد از عطائی عفو کن
چون بود از جان غلام آل کوی و علی خوان

رو به درگاه تو دارد قاسم کاتب امام
جرم او را تا وری اندر حساب ای غیب دان

باد نشاط روز محشر شربت ما سعیلین
از کرم او را ز جام ساقی کوثر حسن خان

رفتن سید اتته الغالب به جنبه ملکه و کشتن بشر را و بدین آمدن سیف یمنی

بنام خالق بیچون و واحد یکتا
که هست قادر و قیوم و راحم و رحمن

بزرگوار خدائی که ذات بی مثلش
منزه است ز بهتان و عیب و از نقصان

ز نور خویشتن از قدرت جهان برتر
بصنع نور نبی و ولی بکرد عیان

ز عکس نور نبی و ولی بدید آورد
سپهر و کوکب و خورشید و ما کون و مکان

بود حبیب خدا از اشرف انبیاء بی‌شک
یقین حبیب حبیب خدا علی را دان

ز فضل حضرت یزدان محمد است و علی
ز این جمله اشیا خلاصه انسان

بنص آیت قرآن و هم حدیث رسول — علی است پیشوا نبی مقتدای عالمیان

بیا و شمه‌ای از شوکت و ولایت بشنو — ز روی صدق بشنو ای محب با ایمان

روایت است ز راوی که مصطفی روزی — نشسته بود بمسجد که ناگهان سلمان

رسید و گفت که یا مصطفی دو ناقه سوار — ستاده اند به بیرون مسجد ای [illegible]

رسول گفت که رو هر دو را درون آور — برفت و زود بیاوردشان به پیش [illegible]

بنزد سید مرسل زمین ببوسیدند — بگفت شاه رسل حال خود کنید بیان

بصد نیاز بگفتند یا نبی بشنو — که حال خویش بر تو سراسر کنیم بیان

بجد ملک یمن خسرویست نامش سیف — دو صد هزار سوارش بود دلیر و جوان

در آن دیار یکی بیشه بود واسع — که نام بیشه بود عکراء ای گزین جهان

چو اژدهای دمان صد هزار شیر سفید — درون بیشه بسر گرفته اند مکان

در آن میانه یکی شیر هست با هیبت — که پادشاه بود بر تمامی شیران

بود سفید و نباشد کم از یکی پیلی — بیال و یال و سطبری و تیز [illegible]

تنش چو کوه و دهن غار و چشم چو چنار — زبان چو آتش و هر نیش خنجر [illegible]

سرش چو گنبد و هر ناخنش چو قلابی — بود دو چشم ورا چون دو مشعل سوزان

کهی که نعره کند

کهی که نعره کند همچو شیر غران است — بود بلرزه جهان بس زمین و برف و زمان

کهی که عزم کند لشکری کشد با خیز — بکام طعمه برد گاو را فرو بدهان

ز بهر صید هر روز که میرود آن شیر — روند در عقبش صد هزار شیر غران

ز گاو و گوسفند و ز اسب و حمار و گاو و شتر — نمانده است که خوردند جمله حیوانان

بشهر ما که خسرو ما با دو صد هزار سوار — برفت و سوختند و ولی بدید زیان

تمام ملک یمن را بکرده است خراب — که اژدهای دمانند آفت دوران

چو خسرو سیف زبون گشت گفت با دستور — که فکر حیلت درین باب چاره هم زمان

بگو چه چاره کنم ورنه غم عقوبت بود — که شهر و مملکتم زیر کوه ویران

شنید قیصه و بگفت با خسرو — که هست چاره این کار کردنی فرمان

سوی مدینه یکی نامه روانه کنیم — بر نبی که ورا هست معجز و برهان

شنیده ام که ورا ابن عمی بود صفدر — شجاع و پر دل و نامش علی بن عمران

که گرد قاف [illegible] ز ابر بدهد ارزن — بذو الفقار صف افکند در صف میدان

که جای اهرمن و ضغدیار ورود بن آن — که جای گیرد در صد چو رستم دستان

بخوان علی که بشمشیر این بلا را دفع / کند و نیک بشمر که آوری ایمان
شنید خسرو و گفتا که نامه بنویس / سوی رسول و علی را بدین دیار بخوان
گر او ز کشور ما این بلا بگرداند / کنیم عهد و مسلمان شویم از دل و جان
وزیر نامه نوشته بکرد خسرو مهر / بنامه بسپرد که ای حاجیان شوید روان
کنون ز راه یمن مهر بسیم یکجا هست / کشیده ایم درین راه رنج بی پایان
پس این پیام بر شاه انبیا گفتند / بمصطفی بسپردند نامه را ایشان
رسول نامه بسر برنهاد در ساعت / بخواند شاه و ثنایت بداد کین برخوان
ولی حضرت حق نامه را تمام بخواند / نوشته بود که ای سید گزین جهان
اگر ز کشور ما این بلا بگرداند / شویم یکدل و ایمان بیاوریم از جان
نبی شنید بحیدر بگفت کای بن عم / روانه شو که تو ناسخ حضرت سبحان
توئی که مظهر کل عجایبی و یقین / شود بدست تو چون حل مشکلات جهان
دران دیار قدم نه که دین و ملت حق / زیمن مقدمت ای شاه دین شود اعلان
ازان دیار بگردان بلای شیر انداز / که شیر شرزه ز شمشیر تو شود نالان

بسپاردی

سیاه روی زمین مثل برف بلکه ازرد / ز تاب تیغ چو خورشید تو شود تابان
وثنا بحضرت یزدان رجای خوب بخوانند / بگفت شاه رسل را دعا و گشت روان
چهار یار که حیدر شدند همره شاه / چو مالک بن یل و بو المحجن دلیر جوان
دگر دو کرد دلاور چو قنبر مقداد / که جمله شاه ولی را بدند در فرمان
شدند همره ایشان امام حاجب یمنی / روانه سوی یمن چون بگشت با یاران
بنصف راه بدیدند ناگهان کوهی / چنانکه سر ز بلندی کشیده تا کیوان
هزار چشمه آب روان ز هر جانب / ز پای کوه ز هر سوی چشمه حیوان
بسان سندس و استبرق از زمین سبز / شکفته از کمر کوه لاله نعمان
نظاره نرگس شهلا ستاده گردم باد / چنار دست بهم زد که شد رقصان
بشکل باغ ارم مرغزار خرم بود / لطیف و دلکش و تازه چو روضه رضوان
شکفته لاله و نسرین و کوکب و نرگس / که رسته بود ز هر سوی سنبل و ریحان
زمین چو خضر شده سبز بود چشمه آب / روان و روشن و صافی چو جوی خلد روان

نوا و ناله کشیده درون صحن چمن
تذرو و قمری و بلبل و بصد هزار فغان

دلاوران چو بدیدند شاه را گفتند
درین مقام خرم بگیریم مکان

شنید حاجبی از حاجبان بگفت بشاه
که با علی منشین دلدلت چو باد دران

مکن قرار که اینجا بود یکی چاهی
درون چاه بود صد هزار دیو دمان

چو شب شود بدر آیند جمله از چاه
همی چرند زهر سو درین چمن دیوان

که این مقام خطرناک جای دیو است
خورند هر چه ببینند ز آدم و حیوان

علی شنید بگفتا که غم مخور از دیو
که من ز دیو و ز جادو نمی‌شوم ترسان

چو ذوالفقار دو سر برکشم بگاه نبرد
بخاک و خون تن دیوان درون کنم غلطان

بگفت این و خود با کران فرود آمد
گرفت منزل خرم کنار آب روان

ز سر لجام ستوران گرفت قنبر شاه
دران چمن چو شدند مرکبان چمان و چران

چو شب رسید در آنجا علی شد مشغول
بذکر و فکر و باوراد حضرت سبحان

برون شدند از آن چاه صد هزاران دیو
که در دهر آن کشوری از نهیبشان غوغان

یکی بسان گراز

یکی بسان گراز و یکی بصورت شکل
یکی برنگ پلنگ و سیاه چو ببر بیان

یکی بهیبت گاو و یکی دگر چون شیر
یکی بسان نهنگ و یکی چو پیل دمان

یکی چو گرگ و یکی روبه و یکی کفتار
یکی بصورت اژدر یکی چو شیر ژیان

بگرد حضرت شاه دلاوران عرب
درآمدند ز هر سو بشکل جانوران

چهار مرکب نام آوران دران شب
ز بیم دریده بچنگال و ناخن و دندان

درآمدند ز هر سو بقصد دلدل شاه
چو دید دلدل شهسوار روان گشت دهان

بسی ز لشکر دیوان بکشت از تن سر
نظر بکار شه گشت خجلی از دیوان

علی چو دید ز جا جست ذوالفقار کشید
بگرد مالک دیاران خجلی کشید روان

بگفت پای ازین دایره برون منهید
که من دمار برآرم ز لشکر دیوان

چو این بگفت و دوان بانگ زد دلدل را
شنید دلدل و در پیش علی رسید دوان

شه بر نشست بگرد لجام و لوله شد دردم
کشید تیغ دو سر را امیر متقیان

چنان کشید یکی نعره ولی خدا
که گشت ارض و سما از صلابتش لرزان

شه نزد لشکر دیوان علی سراسیمه　　ز بیم نعره شه چون رمه شدند دوان

گرفت راه علی را از آن میان دیوی　　تنش چو کوه و سرش همچو گنبد گردان

دهن گشوده ز خشم مثل کوره آتش　　لسان شعله آتش برون کشیده زبان

کشید نعره و گفتا که بوربارق دیو　　منم که جمله دیوان درآرم در فرمان

علی چو دید در او ذوالفقار زنهارت کرد　　دو نیمه کرد بیکضرب بور را ز میان

ز خیل دیو برآمد خروش و واویلا　　شدند با شه دین جمله هر طرف گریان

سپاه دیو دو ناصد هزار افزون بود　　بگرد شاه گرفتند در شب قطران

چو ابر تیره شد خیل دیو دون هر سو　　سلاحشان ز هوا چون تگرگ شد ریزان

چو رعد بود خروش علی و شمشیرش　　همی وزید ز تیغش لبان برق وزان

رسید خسرو دیوان که ساقیش بد نام　　بقصد حیدر صفدر بصد هزار فغان

یکی عمود گرانرا گرفته بر دوش　　که گر بکوه زدی باز پهن شدی همان

کشید نعره و گفتا که گشتی ای حیدر　　به تیغ بور مرا کی بری کار دستم جان

ملعون گشت ۱۲۱۱

بگفت این و برافراشت گرز را آن دیو　　بکرد حمله و چون ابر تیره شد غران

علی به تیغ بیفکند دست گرزش را　　ربود دست خود از زور شاه کی دیو دمان

نهاد در دهن آن دست را در ساعت　　بخورد دست خود آن دیو دون و شد خندان

دراز کرد دگر دست تیغ را بربود　　بکرد باز دگر حمله بر شه مردان

علی چو دید دگر باره گردنش زد تیغ　　دو پای دیو بضربی فکنده از سر ران

بار دو دست دو پای خود از زمین بربود　　بخورد جادوی ملعون تمامی بردستان

ز تن برست دو پای لعین چو جست از جای　　گرفت گرز دگر با علی شه گردنان

چو دید شاه بگفتا سرش ز تن بفکن　　که هست سحر و پر مکر و دیو چون شیطان

کشید نعره و برگردنش بزد ضربی　　سرش چو گوی بگردید در صف میدان

فغان کشید سر دیو و گفت ای لشکر　　مرا بکشت شهنشه از علی تاوان

سپاه دیو چو جوشید در شب دیجور　　بجنگ شاه چو دریای قلزم و عمان

گرفته در کف خود هر یک استخوان نهنگ　　خروش نعره ایشان رسید تا کیوان

زجاج تیره هزاران هزار دیو لعین　　برون شدند به پیکار شاه نعره زنان

علی بکار زد دراورد ذوالفقار دو دم   زبانه لب تیغش شراره سوزان

ز نعل دلدل و از نعره و آه خدا   زمین گرفت تزلزل سپهر لرزان

ز کشته گشته بهر جانبی دو صد پشته   ز بس که حیدر صفدر بکشت از دیوان

درون دایره بوالمحجن یل پردل   نماند صبر و قرارش ز بند تیغ و سنان

بگفت مالک اشتر بود مرو بیرون   بجنگ دیو مرو خویش را مکن رنجان

بجنگ لشکر جادو که جمله دیو اند   بغیر شاه ولایت کسی نشد کوشان

بگفت شاه ازین دایره برون مروید   ز جای خویشتن ای پهلوان مشو خفقان

اگر تو پای ازین دایره برون بنهی   اسیر لشکر دیوان شوی بقلب میدان

جواب مالک اشتر بداد ابوالمحجن   که طاق گشت مرا طاقت ای دلیر زمان

بجنگ لشکر دیوان اگر شوم کشته   هزار جان بفدای علی شه مردان

چگونه صبر کنم من که شاه در حرب است   بگفت این و برون شد بهمچو شیر ژیان

چو پا ز دایره بیرون نهاد ناگه   رسید دیو لعینی و ورا گرفت میان

ز جا ربود و برافراختش بروی هوا   چو پور زال که او را ز جا ربود اکوان

علی زدور

علی ز دور بدید و بنعره گفت ای دیو   بحق خالق بیچون خدای کون و مکان

اگر شود سر موئی ازین دلاور کم   بدهر زنده نماند یکی ازین دیوان

شنید دیو ز ترس علی بگشت اورا   ببست محکم و در جا ببرد و کرد نهان

وزین طرف شه دین آنقدر بکشت از دیو   که خون چو آب ز دیوان بمرغزار گشت روان

شنید لشکر دیو از علی سر آمد   ز شاه دین و حبیبی بخواستند امان

علی بگفت که ایمان بود امان شما   گذر کنید ز کفر و بیاورید ایمان

وزیر سارق دیو آمد و مسلمان شد   که بود فارقه اسمش بنام گشته بدحت خوان

علی بگفت باو تا تمام دیوان را   بخواند پیش و مسلمان شدند از دل و جان

بکشته بود علی نیمهٔ ز لشکر دیو   دگر شدند مسلمان و رسته از طغیان

بداد فارقه را شاه جای سارق دیو   برفت فارقه در جا بیاد دل شادان

نجات داد ابوالمحجن و بپیش شاه   ببرد باسه طبق لعل و گوهر رخشان

شه چو دید دگر جمله را بدو بخشید   که بحر جود و سخا بود و معدن احسان

سواره سوی یمن راند و پر دلان عرب   پیاده در جلو شاه دین شدند روان

بطی ارض هم اندر زمان بملک یمن　　رسیده بحضرت شه ولایت از یمان
امیر گفت که آن حاجبان بجانب شهر　　روید زود بخسرو زمان دهید نشان
شنیدند سخن آن حاجبان بر خسرو　　بشهریار بگفتند حال شاه زمان
شنید خسرو و گفتا بهمره حیدر　　چه پایه هست ز لشکر که آمده‌ست بیان
جواب خسرو ملک یمن چنین دادند　　که چار مرد پیاده بوند از گردان
یکیست مالک اشتر یکی ابو محجن　　دگر چه قنبر و مقداد آن یل میدان
بگفت هست مرا لشکری دویست هزار　　سه بار ما همه عاجز شدیم از ایشان
بدان چهار پیاده علی چگونه رود　　بحرب و جنگ چنان صد هزار شیر ژیان
چو حاجبان بشنیدند سخن بگفتند　　مگو چنین که بود مرتضی کزین جهان
بکشت مارق دیو و ز لشکر کفی　　بضرب بازوی مردی و ذوالفقار بران
هر انچه ماند مسلمان شدند خارق را　　بداد خسروی تاج و ملک تخت و مکان
بسی عجایب از او دیده ایم ما در راه　　که گر شرح بگویم وصف او نتوان

به پیش او ز علی پس برون شو　　که ایستاده به بیرون ترا بود نگران
ز روی صدق و یقین خسرو انکه باور　　که هرچه پیش تو گفتیم نیست شک و گمان
چو حاجبان بگفت شاه اولیا گفتند　　شنید خسرو با لشکرش بشد حیران
ز روی تخت فرود آمد و بکمال شد　　سوار گشت و روان رفت با کمان و دوان
برون بدید علی را ستاده در نورش　　چو آفتاب جهانی تا گشته بد تابان
خود و وزیر و سپس پیاده شده در دم　　دعا بگفت بعلم علی گشود زبان
بگفت شاه که اینجا بایست ای خسرو　　که سوی بیشه روم بهر دفع جانوران
بگفت خسرو ملک یمن که ای سرور　　کنون ز راه رسیده کجا بحرب بیشه بران
در این شهر یمن امشبی تو ساکن شو　　ز راه دور رسیدی درای در ایوان
مرو بجانب آن بیشه یا علی تنها　　که صد هزار بود نره شیر چون ثعبان
دو صد هزار سوارست در دیار یمن　　ندانم که بپوشند جوشن و خفتان
سپاه جمع کنیم آنگهی به بیشه رویم　　که نیست جنگ چنان صد هزار شیر آسان
شه بگفت چه حاجت بلشکر ای خسرو　　مرا بس است یار خداوند واحد دیان

همین زمان تن تنها روم بیاری خمی | ز گرد راه کنم کار را تمام بدان
ز شیر بیشه یقین شیر حق نمی‌ترسد | که فتح و نصرت و اقبال باشدت عنان
سپاه روی زمین گر شود مرا دشمن | یقین بدان که از ایشان نمی‌شوم ترسان
چو این حدیث بعمرو شنود گفت بمالک | که ای دلیر تو اینجای باش با یاران
که هم درین دم و ساعت ز بیشه برگردم | بفتح و نصرت و توفیق خالق سبحان
بگفت این سخن آن شاه و راند دلدل را | بسوی بیشه شه روان چو باد وزان
ز بیشه تا یمن بود قرب سی فرسنگ | رسید دلدل شه همای باد پا بزمان
هنوز دو بد از بیشه تا یکی فرسخ | پیاده گشت و ادا کرد طاعت سبحان
دگر سوار شد و نعرهٔ بجان ز جگر | کشید شاه که شد بیشه سر بسر لرزان
ز جای خویش بجستند صد هزار هژبر | ز بانگ نعرهٔ آن شاه جمله مردان
بروش نهند ز بیشه چه اژدها و نهنگ | فغان کنان و خروشان چو ابر در نیسان
چنان ز بیشه برون تاختند لشکر شیر | رسید شیر سفیدی چو اژدهای دمان
ز فرق تا بدم او چهل ارش کم و بیش | سطبر و کاکل و یالش بخاک راه کشان

ز انجم الی شهره

ز پنجه اش شده انگار پشت گاو زمین | بروی شیر فلک خاک کرده ره ایشان
بزد نهیب بروی شیر حق که ای روباه | قرار گیر و مکش سر ز حکم و از فرمان
چو شیر نعره ز شیر خدا شنید او را | سجود کرد و بمالید بر تراب رخان
چنان هژبر که بودی فزون تر از پیلی | بشد چو گربه مسکین و عاجز و نالان
علی بگفت خدا یا مرا تو رخصت ده | که من سوار شوم این هژبر را آسان
چو این بگفت ز دلدل بجست در پیش | سوار گشت و بگفتش براه شو پویان
گرفت کاکل و یالش بدست زود و همه | بگفت زود مرا ای اسد بشهر رسان
بسوی شهر یمن شد روانه لشکر شیر | ز پی برفت و شده دلدلش ز پیش دوان
و با حضرت داور به نزد شهر یمن | بطی ارض بیکدم رسید از بیرون
بدید خسرو ملک یمن که لشکر شیر | بنزد شهر رسیدند با خروش و فغان
عنان بتافت که با لشکرش بشهر رود | بگفت کار علی را نخفتند شیران
عنان گرفت ورا مالک و بگفت مترس | که شاه را همه شیران شدند در فرمان
ز دور خسرو لشکر چو شاه را دیدند | ز ترس شد دل ایشان درون سینه طپان

علی بکرد اشارت بسوی لشکر شیر
بروی همه کشیدند صف گران بیکران

چنان سواره بران شیر با صف لشکر
براند سرور مردان و صفدر ایمان

چو دید خسرو ملک یمن بگفت ایشان
بلشکر کوی که با من شوید سخن گویان

علی بگفت بلشکر ای اسد بگوی سخن
شنید شیر با امر خدا گشود زبان

نگاه کرد بسیف و بگفت ای خسرو
درآ بدین رسول و از جان کن ایمان

بگو بگفت خدا و محمد است رسول
علی است حضرت حق را ولی الیقین

شنید خسرو با لشکرش مسلمان شد
بر پیش شاه بوسید خاک را ایشان

علی پیاده شد از شیر و دست برد او پیش
کشید و گفت بجای دگر کشید مکان

ببر سپاه خود از این دیار کین کشور
شدند مومن و رستند جمله از کفران

بگیر دشیر بسجودی و با سپاهش زود
روان شدند و گشتند از نظر پنهان

علی بکرد خدا را سجود خرم شد
زبان گشود بشکر خدای عالمیان

درون شهر یمن برد شاه را خسرو
نثار کرد بر او پیش زر و در و مرجان

بکند جمله بتخانها و بر جایش
بساخت مسجد و محراب دست او بنیان

علی بگفت بمقداد

علی بگفت بمقداد چند اینجا باش
طریق مذهب دین را بگوی با ایشان

دگر بسوی مدینه بیا به پیش رسول
که پهلوان بماند و نام دار زمان

زکوات مال گرفت و بسوی مدینه دگر
روانه گشت که بودی به مصطفی نگران

بجا گلیله و بوالمعجن و دگر قنبر
بداد سیف ستوران خوب و خلعت بان

بکام رانده و فتح و ظفر روان گشتند
سوی مدینه رسیدند شهنشه با یاران

رسید پیش محمد علی بصد اقبال
نبی ز کار علی گشت خرم و شادان

زکوات مال بر اهل مدینه قسمت کرد
رسول حضرت حق خاص بهر همه مسکینان

بزرگوار خدایا بذات بیمثلت
بحق عرش بکرسی جمله کروبیان

بآفتاب و بماه و بحق لیل و نهار
بحق ارض و سما و ملایک و رضوان

بحق نار جحیم و بحق نور بهشت
بحق حور و قصور و بکوثر و غلمان

بحق صحف و زبور و بعزت انجیل
بحق حرمت تورات و برکت قرآن

بحق آدم و حوا بحق نوح و خلیل
بحق صالح و ایوب و موسی عمران

بحق یوسف و یعقوب و لوط پیغمبر
بد انبیا و اسماعیل کو شده قربان

بحق یوشع و جرجیس و عیسی مریم — بحق احمد مرسل گزین کون و مکان
بحق شاه ولایت علی عالیقدر — که هست پایهٔ قدرش فزون تر از امکان
بحق خیر نساء و شبیر و حسن شبر — بحق زین عباد آن خلاصهٔ دوران
بحق علم محمد که باقرش لقب است — بصدق جعفر صادق امام متقیان
بحق موسی کاظم امام با رفعت — بحق شاه علی رضا شه و سلطان
بحق علم تقی و بحق حلم نقی — بشوکت حسن عسکری امام زمان
بحق مهدی هادی محمد ابن حسن — که هست قائم آل رسول از ره شان
بحق چهارده معصوم کز کرم بگذر — ز هر گناه که کردیم ما گنه کاران
ببخش اشتی خاک زر از لطف — که مدح خوان غلام علیست از دل و جان
بحق احمد و حیدر که چون شود محشر — ز جرم قاسم کاتب گذر تو یار کهان
زند چو سر ز لحد با خمار هجر و را — ز دست ساقی کوثر شراب وصل جنان

غزا کردن شیر خدا با اژدهر بربری آتش بهشت و فتح آنحضرت مر شان

حمد و شکرش بگو دلا از جان — خالقی را که آفرید جهان
مالک الملک صانع الاشیاست — فرد و دیان و واحد و سبحان

او علیم است

غزا کردن امیر المومنین علیه السلام با زمر [illegible]

او علیم است و عالم و علام — او رحیم است و راحم و رحمن
همه نابوده او بود باقی — عبره کل من علیها فان
ای دل از جان بگوی مدح رسول — بعد توحید حضرت یزدان
کو است مقصود عالم و آدم — او بود نقد زبدهٔ انسان
شاه لولاک و صاحب معراج — سید صدر و بدر کون و مکان
بعد حمد خدا و نعت رسول — در مدیح علی گشای زبان
وارث حق وصی شاه رسل — ساقی کوثر و قسیم جنان
داد انگشتر و نان و داد عوض — سورهٔ هل اتی علی الانسان
دولت جاودان اگر خواهی — دمبدم مدحت علی میخوان
زان ملکان شجاعت و مردی — زان محیط ولایت برهان
یک مناقب چو گوهر شهوار — گوش کن ای محب با ایمان
نقل دارم ز راویان صحیح — همچو عمار و بوذر و سلمان
کان حبیب خدا و ختم رسل — مصطفی بهترین عالمیان
بود روزی نشسته در مسجد — شه مردان با علی و فرزندان
از در مسجد اندرون آمد — نوجوانی بشکل پادشهان

بر سر شغس تاج خسروی از زر — کمر زر بسته همچو عیاران
ریختی از دو چشم جون نرگس — اشک بر روی لاله جون باران
بشنو خبر رسول زمین تو رسید — گرد بشارت بدست سوی دهان
جون ورا دید مصطفی فرمود — این جوان را بریده اند زبان
این جو فرمود پیش خود خواندش — آن گزین خلاصهٔ دوران
در دهانش فکند یک قطره — از لعاب دهان خود بدهان
شد زبانش درست و گویا شد — در دم از فضل قادر سبحان
گفت حمد خدا و نعت رسول — بعد از آن حال خود بکرد عیان
با نبی گفت نضر نام منست — پادشه زاده ام ز بربر یان
پدرم هست خسرو بربر — ز مرا آتش پرست باشی دان
من در انجیل نام تو خواندم — مؤمن پاک دین شدم از جان
گشت واقف پدر ز زبان مرا — ببرید او بخنجر بران
بعد از آنم ز شهر بیرون کرد — گفت رو نزد مصطفی لکمان
که زبان ترا درست کنند — جون تو آورده بدو ایمان
بفرستد بجنگ و پیکارم — مرتضی را و خود سپاه گران

تا زمن کینه ات بخواهد باز — بستاند زمن علی تاوان
در بیابان همی شدم تنها — با لب خشک و دیده گریان
نعت و صلوات تو همی خواندم — در دل سوکوار خود پنهان
این زمان آمدم بدین مسجد — گشته گویا زبان من بزمان
یا نبی دادمن از او بستان — زانکه کبر است و اهل شرک بجان
او ببرید حق زبان من ببرید — جز مؤمن زکافران بستان
من مسلمان و مؤمن و با کم — این سخن گفت و تازه کرد ایمان
مصطفی گفت با صحابه که زود — لشکری آورید شوید روان
زود بر خواست مالک اشتر — عمرو معدی و دو هزار جوان
جمله با نضر نو مسلمان زود — سوی بربر شدند جو باد وزان
قرب شش روز رفتند راه — تا رسیدند بقلعهٔ کبران
دید مالک ز قلعه میلی دور — یکدرخت بلند گشت عیان
گفت نضر و درخت منزل ماست — که بود سبزه زار و آب روان

نضر کعنان که هست پای درخت — چشمهٔ نام عین آلنعمان
صد هزاران هزار مار سفید — کرده اند پای آن درخت مکان
هر که در کرد چشمه رفت و درخت — کرده اند قصد خوردنش ماران
که سلیمان بکرده است دعا — هست از آن دور تا بدین دوران
چون شنیدند مالک و یاران — جمله گشتند زان سخن حیران
دامن آن حصار خیمه زدند — در کنار رز و درخت و بستان
زمر آتش پرست از قلعه — آن سپه را چو دید شد ترسان
مادری داشت ساحر و جادو — زال افسون نمای بر دستان
گفت با زمر غم مخور که امشب — من بگیرم تمام را آسان
این بگفت و برفت بر سر کوه — گشت مشغول سحر چون شیطان
چون گذر کرد روز و شب آمد — گشت عالم سیاه چون قطران
زال جادو بخواند افسونی — سوی اسلامیان دمید روان
کز سر کوهسار برف و تگرگ — بر سر خیل دین بشد باران

آن دلیران

آن دلیران دین فرو ماندند — جمله در خیمه‌ها شدند نهان
زمر با ده هزار از قلعه — در رسید و کشید تیغ بران
جمله را دستگیر کرد به شب — غیر مالک که او بشد زمیان
نضر مالک شدند پیش رسول — حال گفتند با دل بریان
مصطفی شد ملول کاندر دم — جبرئیل آمد از خدای جهان
گفت غمگین مشو که یارانت — جملگی زنده اند در زندان
پای بسته اند در غل و زنجیر — دور از وصل مانده در هجران
هست فرمان که مرتضی برود — جمله بتخانها کند ویران
مصطفی با ولی حق فرمود — کای علی آمد از خدا فرمان
که به بربر روی و یاران را — وا ستانی ز لشکر کفران
شاه مردان روانه شد در دم — با حسین و حسن درین زمان
دو پسر اندرون دو صندوق — آن ولی خدای کرد نهان
هر دو صندوق بست بر شتری — دشت قنبر مهار آن شتران
سوی بربر شدند در ساعت — قلعهٔ زمر گشت عیان

نصر چون آن بدید حیران گشت   گفت قنبر که شک نیاری هان
زانکه باشد علی ولی خدا   هست بکر کرامت و برهان
طی ارضش خدای کرده عطا   شاد شد چون شنید نصر جوان
گفت صدق است هیچ شک نبود   که ولی خداست شاه جهان
قدر هشتاد روز راه دراز   طی کند شاه یکزمان آسان
شاه همدان بگفت با قنبر   اشتران را سوی درخت بران
نصر بشنید گفت با حیدر   حال ماران و چشمه را عیان
شاه فرمود با حسین و حسن   سوی چشمه روید ای عیان
بگفتش شاه ماران را   چون به بینی ز حق سلام رسان
گو علی گویدت که با لشکر   بر در این چشمه را بجای بمان
تا که ما بر فراز این چشمه   بر فرازیم خیمه و ایوان
هر دو شهزاده ها شدند ز دور   شاه ماران بدیدشان ز مکان
در زمان گفت جمله ماران را   نشود کس ز جای خود جنبان
تا نجنبد این دو شهزاده   هر دو هستند نور عالمیان

این بگفت و ستاد

این بگفت و ستاد با لشکر   شده بر فرق اژدها پیچان
صد هزاران هزار مار سفید   صف کشیده برش گران بگران
هر دو شهزاده ها عیان دیدند   ماری از فرق سبز تا بمیان
در میان تا بدم سفید چو شیر   بر سر اژدری شده پیچان
پیش شهزاده ها فرود آمد   زود بر روی خاک شد غلطان
شاهزاده حسن بنام رساند   شاه ماران سوار گشت روان
رفت بیرون ز خیمه با لشکر   زود گشتند از نظر پنهان
بود چشمه ز زهر ماران تلخ   شاهزاده حسین آب دهان
چون بچشمه فکند شد شیرین   مرتضی آمد و گرفت مکان
زود افراشتند خیمهٔ شاه   دامن اندر درخت و آب روان
دیده بان از فراز قلعه چو دید   پیش عمر آمد و شد لرزان
عمر گفتش چه میشود برگوی   از چه رو گشته چنین ترسان
دیده بان گفت دیده ام حالی   که همه عمر خود ندیدم آن

کاروانی ز راه مکه رسید   پیش ماران علیه الثعبان
خیمه را بر فراشت پای درخت   نور از خیمه بلند شود تابان
اندران مرغزار بر سر آب   مرکبان میچرند با شتران
گوئیا مارها همه مردند   یا بزیر زمین شدند نهان
زهر آتش برست چون بشنید   شد دلش اندرون سینه طپان
یک غلامی بدش که مؤمن بود   دین خود داشتی نهان زیشان
زهر گفتش برو ببین چه کس است   سوی حیدر غلام گشت روان
چون بنزدیک شد علی دیدش   بانگ زد کای غلام با ایمان
زود برگرد راز پنهان دار   که منم مرتضی علی حیدران
رو بگو هست مرد سوداگر   تا بگیریم قلعه کبران
ای هنرور توراز در دل دار   چون مسلمان مؤمنی از جان
چون هنرور شنید خدمت کرد   باز گردید با دل شادان
رفت با زهر گفت ای خسرو   خواجه آمده است بازرگان
مرد سوداگرست لیس منعم   میفروشد غلامها ارزان

خوش نشسته است

خوش نشسته است بر سر چشمه   هیچ پیدا نیند آن ماران
زهر دردم وزیر خود را گفت   رو بیارش بقلعه و ایوان
همه مالش حلال من باشد   هر چه آورده است میکنم تالان
شد وزیر و بقلعه حیدر را   برد با یاوران و فرزندان
چون درون شد علی بگفت چهار   بگرفتم بیاری سبحان
زهر از دور چون علی را دید   از صلابت چو بید شد لرزان
رفت حیدر فراز صفه نشست   با حسین و حسن گرفت مکان
بیکرمان سر به پیش افکنده   بعد از آن گفت با شه مردان
که ازان چشمه سار و پای درخت   چون گذشتی ز لشکر ماران
که سر چشمه جای ماران است   کس نیارد شدن بسوی ایشان
باز گو تا ترا چه باشد نام   گر تو ترسان نشود هر بر دمان
گوئیا مارها ز هیبت تو   همه مردند ای دلبر زمان
شاه فرمود خیل مار انرا   من ندیدم کنار آب روان
کنیتم من ابو تراب بود   لیک نامم اسد بود حیدران

ز مهر آتش برست از حیدر   چون شنید این سخن شه جهان
لرزه میکرد از صلابت شاه   همچو عرعر ز بیشه باد خزان
زهر از خشم بر جمال حسن   چون بگفتا دبیرکش در زبان
شاه مرا گفت این علامت را   هیچ کن رو دور زین گلستان
چون بنوشیم شراب در مجلس   ساقی من بود درین ایوان
شاه فرمود او بهانه نیست   زانکه باشد دلم به وی شادان
آن هنرمند عالم است بیقین   در حد نیم میار رشک و گمان
زهر گفتا بگو که بنماید   هنرش چیست تا بدانم آن
خواب آشفته دیده ام امشب   که از آن خواب گشته ام ترسان
دیده ام آتش فتاد در قصرم   سوخت ایوان ز آتش سوزان
هنری چند گو که بنماید   مگر از کار او شوم شادان
شاه گفتا بیار اسب و سلاح   تا نماید هنر درین ایوان
زهر گفتا که در دم آوردند   توسن شه با سلاح گران

آن برقهای

آن برقهای زهر بود تمام   جست از جای خود حسن بزمان
شد سلیح پوش بر ستور نشست   شاه فرمود هر که از گردان
برباید ازو آنچه بخشیدم   این بود قول و این بود پیمان
زهر آتش برست چون بشنید   بانگ زد آن لعین بسوی یلان
پهلوان سپاه آن کافر   زنگی بود همچو پیل دمان
زهر گفتا بزنگی خونخوار   کای زبردست جمله خونخواران
گر بیاری ورا ترا بخشم   هر چه آن هست در خورش شاهان
رعد جنگی روان سلیح پوشید   شد سوار و گرفت تیغ و سنان
بر در قصر بود شه استاده   زنگی آورد اسب در جولان
حمله آورد سوی شهزاده   هر دو با هم شدند چون گردان
شاهزاده بگفت با زنگی   که بری ای لعین ز تیغم جان
گر از جان و دل شوی مؤمن   ورنه گردی بخاک در چون غلطان
گفت زنگی که نام خود برگوی   که نه نامت گذارم و نه نشان
گفت شهزاده نام من حسن است   پدرم مرتضی علی است بدان

هست این ز جوان برادر من / که بود نام او حسین جوان
زان ز یثرب به بربر آمده‌ایم / تا ببریم سر ازین کبران
لشکر دین که جمله در بند اند / ما برون آوریم از زندان
سرکشی گر کنند اهل حصار / قلعه‌شان باز با زمین کنیم یکسان
رعد زنگی چو این سخن بشنید / لرزه‌ای کرد و بر کشید فغان
خواست تا زهر را کند آگه / که دو نیمه زدش حسین ز میان
در رسم باد با دگر نیمه / او فتاد در بر اسب ماند روان
زهر چون دید از صلابت شد / چون کبوتر دلش بسینه طپان
شاه را گفت این غلام تو کشت / پهلوان مرا چو از سیان
این زمان گر هزار جان دارد / نبرد از میان یکی بکران
شاه گفتا که دیگری بفرست / تا ستاند بتیغ ازو تاوان
زهر گفتا بزنگی دیگر / تا بشهزاده شد دگر کوشان
سر بکندش حسین روان در دم / دیگری زو رفت یکسم بخت شان

زنگیان می‌شنید او می‌کشت / تا چهل کشته شد ز خون خواران
زهر دیوانه شد ز کار حسین / آهی از جان کشید و شد گریان
پنجه خویش را گرفت بجنگ / از گریبان درید تا دامان
شاه گفتش که بیش ازین مخروش / زانکه درد ترا بود درمان
زود بگذشت آلت پیکار / با یکی مرکب نکو برسان
کین غلام دگر ترا هنری / بنماید که واره‌ای ز غمان
زهر گفتا بجا گرش کاورد / پیش شهزاده مرکب و خفتان
شد مسلح حسین و گشت سوار / تاخت آن اسب را او بخت عنان
درد و دید او ز پشت اسب بزیر / پیش مرکبان باد وزان
تیغ را از میان کشید و فکند / سوی سم فرس که بد تازان
چار نعل سمش ربود بتیغ / که نیامد بپای اسب زیان
زهر گفتا که این چنین دو غلام / کس ندیده است و هم نداده نشان
شاه گفتا تر یکی هنری / بنمایم عجب‌تر از ایشان
زهر گفتا ازین عجایب‌تر / پهلوانی و جا یکی نتوان

زنگیان می‌شنوند

گرچه کشته شد چهل غلام مرا / هر دو را میستانم از تو بدان
شاه بشنید گفت با قنبر / دلدل و ذوالفقار را برسان
رفت و آورد در زمان قنبر / شاه بربست تیغ را بمیان
در زمان شد سوار بر دلدل / تاخت چون باد تا سر میدان
اندران ساعت از هوا آمد / زال جادو بناله و افغان
زهر را گفت ای پسر بگریز / کین دلاور علیست ای نادان
این بگفت و برفت سوی علی / ریسمانی فکند از دستان
اژدها گشت و پیچید بر گرد / زد دو نیمه شهنشهش تیغ بران
زال سوی علی بسر افکند / ور بسی آتشی کشید زبان
شعله زد جانب علی آتش / شاه برخواند آیت قرآن
تیغ را برکشید و پیشش داشت / برق از ذوالفقار گشت روان
بازگرداند نار جادو را / هر دو آتش بزال شد تابان
سوخت جادو و هر کسش با هم / خاک گشتند ز آتش سوزان
زد علی نعرهٔ چنان کز تاب / آب گردید زهرهٔ کیوان

زهر از زخم از

زهر از زخم زرنجاک افتاد / رفت از خویشتن چو بیهوشان
ده هزار از سپاه کافر مرد / کودکان جملگی بدادند جان
هر زن کافری که حامله بود / زان صلابت فکند بار گران
زهر از آتش برست شد هشیار / بانگ زد سوی لشکر شه جهان
گر زهرهای خویش یک شمه / وانمودم ترا ببار ایمان
شد سراسیمه زهر در ساعت / با سپاهش سوار گشت روان
بر علی حمله کرد با لشکر / همه با گرز و تیغ و تیر و کمان
هر دو شهزاده بر سپاه زدند / شاه بر سوی زهر هشت عنان
گفت ویرا بدین درای ای کافر / تا امان یابی و شوی بجنان
ور بگفته نکو چنین دیگر / تو بکلم کشم تنت بدران
این بگفت و چو برق تیغ کشید / همچو رعد بهار شد غران
تیغ هندی ز کین حوالت کرد / بر ولی خدای هر دو جهان
شاه زد ذوالفقار بر تیغش / تیغ کافر بشد ز قبضه بران

شه سراسیمه چو عمرو را فرشت | گرد از کینه کرد سرگردان
خواست تا بر علی زند کاری | در ربود از کفش عمود گران
دور افکند و نیزه گرفت | بر علی حمله کرد نعره زنان
شاه نوک سنان گرفت فشرد | آن شه در گرفته از رهان
شد روان از شکاف انگشتش | قطره قطره بروی خاک چکان
زهر چون دید گفت ای جادو | دست بردی ز ساحران جهان
شاه زد ذوالفقار بر کمرش | که دو نیمه فتاد در میدان
لشکر زهر چون چنان دیدند | جمله از شاه خواستند امان
اهل قلعه درآمدند بدین | باز گشتند از ره بطلان
شاه مردان بکرد شکر خدا | با ورا نیز رهاند از زندان
داد آن معدن سخا و کرم | قلعه زهر را بنصر جوان
جمله بتخانها بکرد خراب | کرد بر جاش مسجد آبادان
باز سوی مدینه شد در دم | شد ز کار علی نبی شادان
تا در حق ذات بیمثلت | هم بحق جمیع کروبیان

حق ارض و سما و لوح و قلم | ماه و خورشید و جنت میزان
هم بحق مصحف بحق زبور | حق تورات و عزت قرآن
حق آب و بخاک و آتش و باد | حق این شش جهان و چار ارکان
حق اکرام انبیای کرام | آدم و نوح شیث و شعیبان
هم بحق خلیل و اسماعیل | کز برای خدا شده قربان
حق یعقوب و یوسف و یونس | حق ایوب و محنت کرمان
حق داود و هم سلیمان نیز | که بدش جن و انس در فرمان
حق یحیی و صالح و جرجیس | حق عیسی و موسی عمران
حق نور محمد مختار | هم بحق علی سر مردان
حق شبیر عزت شبر | حق زین العباد زین زمان
حق باقر و صادق و کاظم | هم بحق رضا شه مردان
حق زهد تقی و قرب نقی | حرمت عسکری شه دوران
حق نور محمد مهدی | سرور و صاحب زمین و زمان
گر ره لطف بگذری یارب | از گناهان ما گنه کاران

حق ارض و سماء

آتشی را که عمر رفته بباد — آب رحمت بخاک او بفشان

واسم روسیاه کاتب را — که بهار ریش تو پاسبان

آمدن ابوجهل ملعون بر در مسجد رسول خدا و معجزه خواستن از رسول و جواب شنیدن

ابتدا کردم بنام قادر پروردگار — خالق ارض و سما و جاعل لیل و نهار

پادشاه لایزال و کردگار لم یزل — حی قیوم و کریم و رحیم امرزگار

بی شریک و بی نظیر و بی امیر و بی وزیر — بی انیس و بی زن و فرزند و بی خویش و تبار

قادر القدری که از یک قطره آب آفرید — لعبتان سروقد گلرخ سیمین عذار

حاکم الحکمی که حکمش در جهان از مهر هست — خاک و باد و آب و آتش را بهم کرده قرار

مالک الملکی که هست و بود خواهد که بود — قایم و دایم بذات خویشتن بر یک قرار

صانع صنعی که در یک طرفة العین آفرید — شرق و غرب و بر و بحر و تحت و فوق و روزگار

فاتح الفتحی که باب رحمتش از مهر هست — بر رخ ما برگشاید از یمین و از یسار

رازق الرزقی که از خوان عطایش میخورند — رزق روزی جن و انس و وحش و طیر و مور و مار

خالق الخلقی که بعد از نور پاک مصطفی — آفریده عرش و فرش گنبد نیلی حصار

زورق سیمین ماه و کشتی زرین خور — روز و شب گرد روان از امر حکمت کردگار

از ستاره صد هزاران شمع سیمین بر فرشته — برفراز د اندرین طاق بلند زرنگار

ماه و خورشید و بهشت و دوزخ و لوح و قلم — با ملایک جمله از نور نبی شد آشکار

احمد و محمود و ابوالقاسم محمد آنکه هست — عذرخواه عاصیان شافع روز شمار

بهتر ذریت آدم شفیع المذنبین — مقصد و مقصود آن حبیب کردگار

آن از ین انبیا و بهترین اتقیا — مصطفی و مجتبی و مقتدای کامکار

آنکه ایزد در کلام خویش خواندش خیر البشر — آنکه آدم را از و باشد هزاران افتخار

گوهر بحر شریعت هادی اهل طریق — در دریای حقیقت معدن علم و وقار

آن رسول ابطحی هاشمی کز فضل حق — هر زمان کردی بعالم معجزی را آشکار

گاه سنگ خاره از فرمان او گشتی چو موم — گاه کردی سنگ را یاقوت و لعل آبدار

گاه از زیر قدم آب روان کردی عیان — روغن و صافی لبان انگبین خوشگوار

گاه مرده زنده گشتی از لب جانبخش او — گاه با او راز گفتی در بیابان سوسمار

گه درون غار با وی اژدها گفتی سخن — که شدی از روی عزت عنکبوتش پرده دار

گاه بر خوان بره بریان بگفتی با نبی — من بزهر آلوده ام از من تو مخور زینهار

گاه آهو در بیابان خبر دادی مرد را — که شدی محکوم امرش شیر اندر مرغزار

از ستاره صد هزار

که شتر از جور خصم کافر بسی اذکر — در دل کفتی نبی را باد دو چشم اشکبار
که همی لطف از دعا بس منسخ کشتی در جهان — که شدی بر دو دستانش تا رسولان نوبهار
که شدی زنده ز انفاس روان افزای او — مرده در زیر زمین زنده بامر کردکار
که برون آورد نخل تازه از سنک سیاه — از علا آرغم جهودان لعین نابکار
که شدی روشن دو چشم اعمی از انفاس او — کور چشم ابوجهل لعین کینه دار
کرچه از عقل و خیال و دانش و فرهنک و رای — معجزاتش را بعالم کی همیشه اند شمار
لیک اکر توفیق بخشد خالق جان آفرین — معجزی در سلک نظم آرم از ان صد کبار
مستمع شو ای برادر یکزمان از جان و دل — کر تورا هست عقل و دانش و فکرت و رای
کاین چنین معجز در کشنیده از مجلس — بشنو و در کوش کیر تا همچو در شاهوار
راوی اخبار سلمان این روایت میکند — انکه او را انت منی کفته است حیدر بار
اینچنین کوید که آن سلطان بخت اصطفی — شمع جمع انبیا یعنی رسول نامدار
شادمان بنشسته بد در مسجد بیت الحرام — وقت پیشین بود و روز جمعه و فصل بهار
از قضا را بود حج اکبر و از هر طرف — جمع کشته بود خلق بیشمار از هر دیار
مردم بسیار از اطراف عالم جمع بود — از کدا و پادشاه و مفلس و خیل و تبار

از عراقین و خراسان

از عراقین و خراسان و ختا و از ختن — خواجگان چین و ماچین بود و شهر قندهار
جمع دیکر زخاور بود و هم از باختر — بود جمعی دیکر از هندوستان و زنکبار
از عدن بود و دیار مغرب و ملک یمن — خواجکان با تجمل منعمان مال دار
از اهل روم و مصر و شام مردم تا خلیل — کشته اندر مکه حاضر از صغار و از کبار
بود جمعی دیکر از کیلان و از مازندران — وز جبل عامل کروه مردمی بر هر کنار
چون طواف کعبه و طرش بجا آورده شد — جملکی حاضر نشسته پیش رسول نامدار
صدر بدر الدجی بکشود درج معرفت — از لب دربار خود کوهر همی کردی نثار
از کلام حق تعالی از حدیث خویشتن — کفت چندانی که کشتند آن خلایق اشکبار
کردش ان از باده توحید مست و بیخبر — آنچنان کز سر خوشی مدهوش کشتند ها موار
غلغله در عرش و کرسی و ملایک او فتاد — جمله کروبیان حیران ازین کفت کهربار
از نفس تعظیم عزت بر سر شاه رسل — بر زده در بر ملایک صد هزار اندر هزار
شاه رسل هر زمانی کرم میشد در سخن — کاتش عشق الهی در دلش میزد شرار
کاندران ساعت ابوجهل بد اختر در رسید — با کروهی از یهودان کرد در مجلس کذار

بحر علم مصطفی را دید در جوش آمده / لعل و مروارید و گوهر میفشاند بر کنار
جعد مشکینش شده از هر طرف عنبرفشان / عارض رنگین شگفته همچو گل در فصل نوبهار
مخزن علم الهی را گشوده بود در / در سخن گوهرفشاندی از یمین و از یسار
گاه تفسیر کلام ذو المنن کردی بیان / که حدیث از خویشتن کردی چو در شاهوار
چون ابوجهل این سخنها از محمد گوش کرد / دل درون سینه اش لرزید چون برگ چنار
از حدیث شاه مرسل تلخ شد کامش چو زهر / از خشم و غضب پیچید بر خود همچو مار
چون بگوشش این فصاحت آمد از آن لعین / همچو خوکی تیر خورده نعره زد بی اختیار
از نهیب نعره او خلق گشتند منهزم / جملگی دیدند که آن دیو لعین شد آشکار
با سر پر شر دل پر کین ز جا برجهید / آن سگ شیطان شد از غول شکل دیو وار
بانگ بر زد کای محمد جادوی از کی کنی / حیله گویی این چنین انجام شرم
این چه شورست و فغان کاندر جهان افکنده / دست از این جادوی و سحر کردن باز دار
تاج ناقوس ترسایان و زنار و صلیب / جمله را کردی ز سحر ساحری بی اعتبار
مصطفی فرمود کای سگ بی اعتبار / ناکس شوم لعین روسیاه نابکار

نیستم جادو

نیستم جادو که لعنت بر جمیع جادوان / بیگمان هستم رسول حضرت پروردگار
در جمیع عمر نگشودم زبان بی امر حق / هر چه گویم راست گویم بگذر از این گیر و دار
امر امر خدایم عاری از شرک و ریا / لیکن ای گمره مرا با سحر و جادو چه کار
مخزن اسرار حقم منبع فضل و کمال / بحر علم و کان جودم معدن حلم و وقار
من حبیبم من طبیبم من خطیبم من ادب / شافع روز شمارم حاکم دار القرار
مظهر لطف و عطایم گمرها را رهنما / باز گردانم ز راه باطل تا نگردی شرمسار
ای لعین کافری را از دل و از جان بکن / تو بسی گمگشته ای از راه غفلت بی اختیار
گفت بوجهل لعین گر زانکه سالکی نبی / روز روشن را ببر این ساعت و شب را بیار
حکم کن تا آفتاب خاوری پنهان شود / قرص ماه چهارده را بر فلک کن آشکار
گر چنین معجز نمایی من مسلمان میشوم / با جمیع اقربا و لشکر و خویش و تبار
چون نبی بشنید در دم منتظر شد وحی را / هم در آن دم جبرئیل آمد ز نزد کردگار
گفت کای در یتیم گوهر دریای جود / حق سلامت میرساند با درود بیشمار
گویدت کای در خور تاج و تخت (خیر لوای) / شاه ملک کبریایی خسرو عالی تبار

چون مرا مقصود ازین دنیا و ما فیها تویی — که گذارم یک سر موی خاطرت گیرد غبار
آفریدم بهر تو زین دنیا بمقصد قربتی — از برای دوستان و دشمنانت نور و نار
گرچه هست این روز روشن چون شب بی بدر منیر — تو دعا کن تا شود چون طره‌ات مشکین عذار
مصطفی برد دست خویش سوی آسمان — دوستان آمین بگفتند از صغار و از کبار
گفت یا رب ای خداوندا بحق اسم اعظمت — هم بحق جمله کروبیان با وقار
حق عرش و کرسی و ستاره و خورشید و ماه — حق افلاک و بحق گردش لیل و نهار
حق آیات کلام جمله پیغمبران — کز کرم بار دگر این بنده را مخلص برآر
در دعا بد مصطفی و مجتبی کز امر حق — گشت پنهان آفتاب و قرص مه شد آشکار
در زمان خیل کواکب در فلک بشکفته‌اند — روز نورانی برفت و گشته هویدا لیل تار
چون خلایق آن بدیدند جمله در شور آمدند — حضرت حق را ثنا گفتند از خورد و کبار
بعد حمد حق همه صلوات گفتند بر رسول — اندران حالت ابوجهل لعین شد شرمسار
سر به پیش افگنده و گریش ز خجالت زرد شد — بعد یک ساعت بیامد باز گفت آن نابکار
گفت نیکو معجزی بود آنکه بنمودی ولیک — معجزی دیگر همی خواهم که سازی آشکار
بر فلک خواهم که قرص ماه را سازی دو نیم — تا ببینند آشکارا جمله خلق روزگار

خود ازان خواهم

بعد ازان خواهم که نصفی از فلک گردد فرود — نیمهٔ دیگر فرود آید برت با انتظار
در گریبانت شود از آستینت آید برون — باز گردد بعد ازان بر جای خود گیرد قرار
وانگهی با یکدگر از جای خود جستن کنند — این سوی مغرب رود آن سوی مشرق آشکار
این بمشرق در رود آن در صف مغرب رود — بشنو از من یا محمد هر چه گویم گوش دار
آنکه در مغرب رود از جا مشرق سر زند — وانکه در مغرب بود گردد ز مشرق آشکار
هم بساعت در فلک با یکدگر گردند وصل — وانگهی شب را بسوزان بر فروز روشن از انوار
گر چنین معجز نمائی یا محمد بیگمان — من مسلمان میشوم بی حجت و گفت و گذار
بار دیگر منتظر شد وحی از شاه رسل — جبرئیل آمد در آن از حضرت پروردگار
مصطفی را گفت از بعد تحیات و درود — کای نگار مقدست تاج رسولان کبار
گفت ای سید سلامت میرساند داور — گویدت کی جان عالم خاطرت غمگین مدار
آنچه رای تست بیشک حکم ما آن میکند — حکم ما و رای تو با یکدگر باشند یار
از جفای مشرکان هرگز نرنجی یا رسول — این همه جانهای عالم در ره دینت نثار
یک ره انگشت شهادت را برآر از رنگ غم — تا ببیند قدرت یار از روی اعتبار
کرد شارت مصطفی انگشت خود را از زبان — سوی ماه چهارده بر اوج این نیلی حصار

کرد لبیک آن بشارت صدر بدر کاینات | بر فلک فی الحال قمر شق شد بامر کردگار
بر سر این سفره نه توی نهم سیم و زر | شد قمر شق در زمان بر روی خاک رهگذار
چون قمر شق شد ز اعجاز زبان مصطفی | نصف او شد از یمین و نیم دیگر از یسار
دور گشتند از هم یک زمان ساکن شدند | آستین خود بشارت آن صدر کبار
همچو مرغ تیز پر کز آسمان آید فرو | گرد پرواز از فلک نصفی ز ماه ده چهار
آمد و بر سینهٔ بیکینه احمد نشست | در گریبانش شد و از آستین کرد آشکار
او فتاد از آستین در پای شاه انبیا | گر مسلمانی و مؤمن سنگ بیاری ز نهار
خاک پای مصطفی را بوسه داد و در زمان | جست سوی آسمان چون برق از ابر بهار
رفت بر اوج و دگر بر جای خود آرام یافت | خلق گردیدند هر سو سر بسر حیران و زار
در برابر ایستادند روی بر رو یک زمان | آنکهی از هر طرف پرواز کردند برق وار
نیمه در شرق و نیمه بمغرب شد آن زمان | همچو کوکب گشته غایب در رواق آن حصار
آنکه در شرق شد از غرب برآمد در زمان | آنکه در مغرب شد از شرق گردید آشکار
هر یکی از سوی روان گشتند بر روی فلک | تا بهمدیگر رسیدند از یمین و از یسار

در میان آسمان با یکدگر گشتند وصل | بدر شد قرص مه و بار دگر شد برقرار
هم بر عینت گشت پنهان ماه و سر زد آفتاب | در زمان بگرفت عالم را ز تیغ انوار
چون که تاریکی برفت و روز روشن شد پدید | گفت ابوجهل لعین کافر شیطان شعار
کای محمد اینچنین سحر از کجا آموختی | کس چنین سحری نکرد از بس عمران روزگار
ساحران سامری و جادوان بابلی | گر شوند زنده سراسر از تو آموزند کار
این بگفت و روی کرد و شد روان با قوم خویش | با دل پر کین و سر پر شر سگی ناپایدار
نقل دارم اینچنین از راویان معتبر | کز جهود و از مغی و گبر و ترسا ده هزار
چون چنان دیدند ایمان عرض کردند از زبان | مصطفی را جمله گشتند از جان دوستدار
مؤمنان گفتند صلوات رسول و آل او | رنگ ایشان شکفت همچون لاله در فصل بهار
بعضی از کفار گفتند از طریق امتحان | کای محمد یک سخن بشنو ز روی اعتبار
آنچه بنمودی بما عین الیقین روشن اگر | خلق عالم دیده اند معجز بود ای نامدار
از سر اخلاص ما جمله مسلمان می‌شویم | ور دگر جا نه ندیدند سحر کردن آشکار
مصطفی فرمود کردند تا مه هر سو روان | تا چه پیغام آید از هر کشور و از هر دیار
جمله روی زمین دیدند آن عین الیقین | معجز شق القمر با گردش لیل و نهار

خلق عالم سربسر بودند حیران کین چه بود / در میان خلق عالم بود این گفت و گذار

هر یکی حرفی همی گفتند از مردم بهم / کای که گفتندی قیامت گشته ظاهر آشکار

چون رسید این نامها معلوم کردند سربسر / معجزات مصطفی و قدرت پروردگار

هر کجا نامه رسیدی جمله مومن میشدند / هر که بودی اهل آن شهر از صغار و از کبار

اکثر عالم ازین معجز مسلمان گشته اند / چون بچشم خود بدیدند آن معاجز آشکار

قادرا یا کاخداوندا بالعظمت / کان بود مطلوب هر درمانده مسکین فگار

قادرا یا کا بحق مصطفی و مرتضی / حق زهرا و حسن دیگر حسین تاجدار

حق زین العابدین و باقر و صادق دگر / هم بحق موسی کاظم شه عالی تبار

حق سلطان خراسان و تقی و هم نقی / هم بحق عسکری آن صاحب حلم و وقار

هم بحق مهدی هادی امام انس و جان / قایم آل محمد نقد شه دلدل سوار

حق مشتاقان درگاهت که جانها کرده اند / از سر شوق محبت در ره عشقت نثار

هم بحق آبروی چهارده معصوم پاک / از ره لطف و کرم ای راحم آمرزگار

درگذر از هر خطا که گو زما صادر شود / هم بحق مصطفی و آل و اولاد و تبار

آتشی را از سر اخلاص بنما عنایت / لطف فرما از وصال خویش برخوردار دار

انجه دارد

آنچه دارد مطلب و مقصود از لطف و کرم / مطلبش را نو برآور ز آبروی هشت و چار

هم ببخش بار الها جمله عصیان ورا / چون رحیمی و رحمن هم آمرزگار

هر که خوانند بهر قاسم کاتبش از روی صدق / فاتحه با سوره اخلاص از اهل حصار

بهره یابد روز محشر از شفاعات نبی / هم ولی آل و اولادش که هست هشت و چار

غزلی شرح ابر و رعد معجزه و مسلمان شدن رعد و برق و سر کشیدن آن حضرت

صبح دم چون رایت سلطان خاور شد عیان / در هزیمت شد سپاه شام خیل زنگبار

صیقل زرین خورشید از جهان بزدود گرد / دور گشت از روی عالم ظلمت گرد و غبار

چون درآمد در چمن جلوه کنان طاوس روز / زاغ شب پنهان شد از خجلت در آن کوهسار

از کف کازرستان آن قرص صابون سفید / دست قدرت شست در دم شهر از زنگار

چون بیکدم قرص خور در بوته تابیدن گرفت / سرخ گشت از تابش او رنگ نقره همچو نار

جن و انس و وحش و طیر و مرغ و ماهی زنده شد / چون بجوشید انگبوان در درون چشمه سار

از شعاع شعله خور در زمان شد ناپدید / تا ف تا قاف جهان گر در درخشنده وار

چون گل انجم شکفت اندر گلستان سپهر / ریخت در ساعت هزاران نرگس سیمین ببار

پرتو خورشید تابان جمله عالم گرفت / چون فروغ ذوالفقار حیدر دلدل‌سوار
آن علی عالی اعلا امام جن و انس / آن وصی احمد مرسل ولی کردگار
شاه مردان شیر یزدان شحنهٔ دشت نجف / هادی دین ساقی کوثر قسیم نور و نار
عالم علم شریعت سرور اهل طریق / عارف حق حقیقت صاحب حلم و وقار
شمه‌ای بشنو ز مردی و جوانمردی او / ای موالی گر ترا عقل درست است بیار
نقل دارم این حدیث از راویان معتبر / کاندر ایام رسول آن شاه روز شمار
شاه مردان بامدادان سوی صحرا شد بگشت / با سپاه و قنبر و آلات حرب و ذوالفقار
دلدلش زیر علی میراند بی‌زین و لگام / دید کز صحرا برآمد ناگهان گرد و غبار
دامن آن گرد را چون چاک زد باد صبا / یک سواری زان میان شد عیان چون کوه بر کوهی سوار
بالکل او گشته در فولاد و آهن ناپدید / نیزه‌ای بگرفته بد در دست مانند چنار
چون علی را دید آن کافر ز دور آمد نخست / از سر کین و غضب غرید چون ابر بهار
بانگ زد بر شاه و گفتا زود برگو نام خویش / هیبتش زان ساعت که بر دم بسته کردی گشته خوار
چون علی بشنید گفتش گرمی و تندی مکن / زانکه بنده شد ز بانگ صید خود شیر شکار
کشته‌ای بیخود در عمر جهل ایمنی مسکینی / زود شه گر ز شر است چهل کرده خوار

چون مرا روز

چون مرا روز غزا توفیق یزدان یاورست / غم ندارم گر عدو همچون تو باشد صد هزار
چون شنید آن کافر این از شاه مردان حمله کرد / نیزه‌ای بر شه مردان زد آن گرد از کینه‌دار
حیدر صفدر سنانش را گرفت از روی دست / گرد بیرون از کفش انداخت اندر مرغزار
چون بدید آن قوت از شاه و کار بست کین زود / دست زد بگرفت آن شمشیر هندی ازرق‌دار
تیغ هندی برکشید و باز بر شه حمله کرد / خواست تا زخمی زند بر حیدر دلدل‌سوار
گرد شد دست سوی تیغش تا زبان چون عصا / بر دم شمشیرش آمد تیغ کافر شد دوبار
کافر از خشم و غضب انگیخت مرکب را ز جا / برکشید از پیش زین اسب کمند از کار و بار
برد بالا تا فرو آرد به شاه اولیا / در هوا بگرفتش آن گرز شاه کامکار
از کفش بربود و افکندش و کمرگاهش گرفت / در ربود او را ز پشت زین زرین راهوار
بر سر دستش بیازوی ولایت برگرفت / گفت برگو نام خود ای بی‌فضول هرزه‌کار
نام خود کن آشکارا بازگو احوال خویش / چون ز حیدر کافر این بشنید این سخن بگریست زار
شاه او را بر زمین بنهاد و گفتا از روی سؤال / گفت برگو تا چرا گشتی چنین بی‌اختیار
نامداران روز مردی تیغ بندند زیر کس / از برای جان چرا گشتی چنین غمگین و زار
این سخن را چون شه اولیا بشنید گفت / گریه کردن از برای جان مرا ننگ است و عار

لیک دارم محنتی جانسوز در دل جان گداز / گوش کن تا عرض دارم ای امیر نامدار

هست نامم رعد جنگی از دیار مغربم / نیست در مغرب یکی دیگر چو من خنجرگذار

پادشاهی هست نامش حارث ابن سبیع / بر تمام ملک مغرب خسرو است و شهریار

هست آن خسرو مرا عم و پسر نبود ورا / لیک دارد دختری ماننده ماه چهار

زهره زیبی مه جبینی مشتری سیمائی / کافتاب از شرم رخسارش بگردد در غبار

روزی او را دیدم اندر صید و من عاشق شدم / زانکه باشد با کنیزان کار او دایم شکار

چون شدم عاشق ز جان و دل برو آن پری / پیش عم خویش رفتم من بسی دیوانه وار

حال عشق خویشتن گفتم سراسر پیش عم / گفت اگر خواهی که گیری دخترم ای نامدار

وصل مهر دخترم خواهم سر حیدر ز تو / سوی یثرب رو به تنها و سر حیدر بیار

گر چنین کاری کنی باشم ترا فرزند خویش / ورنه دیگر این سخنها را بروی من میار

زانکه حیدر عم و بابم کشته است با یک پسر / پادشاهی میدهم با دخترم ای نامدار

چون شنیدم زود از مغرب بکردم عزم راه / می نیاسودم زمانی روز و شب تا این دیار

چون ترا دیدم طمع کردم که گیرم مرکبت / تا روی آری علی را پیش من با انتظار

من بهر بستم که در دست تو خواهم شد اسیر / پیش ازین رعدت که بینم مرتضی را آشکار

ازدلیران زمان

از دلیران زمان هرگز ندیدم این هنر / آفرین بر دست و بازوی تو باد از شهریار

کاین چنین دست آن گرفتی پهلوانم در جهان / کرده کاری که تا جاوید باشد یادگار

بازگویند ای دلاور گر پیام از آن بود / گر وصال آن پری هرگز نگشتم کامکار

شاه چون بشنید از دلدل روان آمد فرود / بر سر زانو نشست آن شیر و در آمد کنار

گفت ای برنا مخور غم زانکه باشم من علی / سر بدشمن آنچنان بخشیده ام هفتاد بار

هرچه گویم آنچنان کن هیچ نندیشی ز من / جان خود را کرده ام بهر رضای حق نثار

از برای چون ترا مقصود حاصل میشود / نزد خسرو بر سرم را و مراد خود برار

رو در کش خنجر و سر از تن من کن جدا / راه مغرب پیش گیر و حارث غمگین مدار

این بگفت و چشم و خود را بست و گردن برکشید / رعد جنگی برکشید آن خنجر زهر آبدار

خواست تا خنجر زند بر شاه مردان از قضا / بود در مسجد نبی با جمله اصحاب کبار

کامد از حق جبرئیل و با رسول الله گفت / یا نبی بر بام مسجد رو علی را کن نظار

کز برای حق سر خود را بدشمن داده است / چون رسول هاشمی بشنید شد بی اختیار

رفت با شهزادها بر بام مسجد مصطفی / دید حیدر را نشسته زیر تیغ آبدار

حضرت شهزادها دیدند با تیغش را / کو نشسته زیر تیغ تیز کشته بیقرار

مصطفی دست دعا بگشود سوی آسمان
هر زمان آمین کنان بر حضرت پروردگار

گفت یا رب ابن عمم را که داری زن تیغ
این قضا را بگذران ای داور لیل و نهار

چون نبی کرد این دعا را رعد اندر هوا
خنده کرد و گفت شاها دست تیغم زینهار

شاه اسمی خواند و بر وی کرد دید نیک شد
رعد را گفتا مترس و ضربت محکم بیار

تیغ را از ضربت رعد ... بار دگر
تا زند زخمی که با ر از قدرت پروردگار

باز دست رعد جنگی خشک شد اندر هوا
شاه می‌خواند اسم ... نیک گشت تا بیار

از علی چون دید رعد آن بخشش و برهان لطف
چشم حیدر را گشود و شد ... شکار

بازی شاه اولیا را بوسه داد و عذر خواست
گفت کای کان سخاوت معدن حلم و وقار

کس نکرده است و نخواهد کرد هرگز این کرم
زین سبب انا انتهای دین ما باید ادار

صد هزاران جان من بادا فدای مقدمت
کشتم از روی تو ای شاه ولایت شرمسار

این بگفت و در زمان اسلام و ایمان عرضه کرد
شد مسلمان و محب و شد مهیر کار

چاکر شاه ولایت گشت از صدق و یقین
شاه مردان آفرین کرد و گرفتش در کنار

گفت ای رعد کشتی تا جانب مغرب رویم
تا ترا در دم رسانم سوی صاحب آن نگار

شاد شد آن شه رعد جنگی مرتضی را مدح خواند
شد سوار و با علی شد جانب مغرب دیار

چون ولی حق زمانی راند دلدل ناگهان
دید آن بو تا که شد اقصای مغرب آشکار

یا امیر المؤمنین حیدر بگفت ای شاه دین
هست ماهی تا که من ره آمدم لیل و نهار

این زمان بیرون شدیم از حد ولایت مغرب
باز گوش تا که حیرانم درین گفت و گذار

چون علی بشنید گفتا کی از رحم داد حق
از عطا و رحمت خلاق و پروردگار

حق تعالی حکم و فرمان مرا کرده روان
از زمین تا اوج این نه طارم نیلی حصار

رعد جنگی گفت صدق یا علی المرتضی
بیکران هست در حق تقسیم نور و نار

بنگر و بشنو ... و جاه و زور و بخت مدام
بر مراد حکم و فرمان تو میگردد مدام

اندر آن ساعت ز دور از شهر گردی شد پدید
دختر سلطان مغرب با صد کبر و دار

تا جهان در پیش پیش دختر دمان اندر قفا
صد کنیز ترک بودش از یمین و از یسار

رعد چون دیدش بگفتا یا علی این دختر است
کاتش عشقش بر آورد از دل من دمار

نیست غیر از صید کار این غزال شیر گیر
کرده چشم آهوش شیران عالم را شکار

شاه مردان گفت می‌آید به استقبال ما
غم مخور امید دیدار از نکو بخت گشت یار

رعد جنگی چون شنید از شاه مردان این سخن
زنگ از دل شکفت از شادی چو گل اندر بهار

لیک چون دختر علی را دید از مرکب فرود
آمد و بوسید خاک راه آن گل عذار

چون ماهی

کفت از روی نیاز و صدق و اخلاص و یقین / السلام ای ابن عم مصطفی کامکار
باب سبطین و وصی حق وصی مصطفی / شوهر خیر النسا و حاکم دار القرار
مرتضی فرمود کای دختر بکو احوال خویش / آن نگار را کن چه دیدی دوش ای زیبا نگار
کفت صدیق مصطفی را دیدم اندر خواب دوش / با رخی چون آفتاب و کیسوان مشکبار
کفت اگر خواهی که در دنیی و عقبا بر خوری / تخم مهر دین من اندر زمین دل بکار
من مسلمان کشتم و فرمود فردا میرسد / ابن عم من علی آن حیدر دلدل سوار
رو باستقبال او فردا و ایمان عرض کن / زانکه او باشد بهر کاری غم خور و غمکسار
کفت و غایب شد ز پیشم من ز خواب / کشته بود از عطر زلفش خانه پر مشک تتار
این بکفت و پیش حیدر باز ایمان تازه کرد / با غلامان و کنیزان از صفا رو از انکار
اندرین بودند که کردی شد عیان از روی دشت / لشکری بیحد ز افزون آمد چون زرنگار
شاه مردان کفت با دختر که این لشکر که هست / کفت بابم میبود با شاه کاید از نکار
چون امیر المومنین بشنید از دختر سخن / هم در ان ساعت عیان شد لشکر مغرب دیار
مرتضی فرمود با دختر که قولت راستی است / رعد را کفتا که با دختر در اینجا باید ار

این بکفت و راند

این بکفت و راند دلدل را از لشکر رفت / خسرو مغرب چو کرد از دور بر حیدر نظر
شهسواری دید کامد بر سر راه سپاه / کز فروغ طلعتش خورشید کشتی شرمسار
از نهیب شاه مردان خسرو مغرب زمین / دل درون سینه اش لرزید چون برگ چنار
حیدر صفدر عنان دلدل شهبا کشید / در برابر ایستاد و بانگ زد آن شهریار
کفت ای خسرو منم داماد و ابن عم رسول / قاتل هشام و عنتر عمرو لیث و ذو الخمار
کفت در وصف جوانمردی و تیغم جبرئیل / لا فتی الا علی لا سیف الا ذو الفقار
رعد جنگی شد مسلمان از سر صدق و صفا / دختر خود را بدو داده تا بکیرد در کنار
کر همی خواهی که جان از ذو الفقار من بری / بکذر از کفر و بدین مصطفی ایمان بیار
خسرو مغرب ز حیدر تلخ شد کامش چو زهر / از حدیث شاه دین بیچید بر خود همچو مار
کفت با دستور خود کای حیدر صفدر تو / کامد از ضرب سنان و ذو الفقار
یاوری کردند ما را از ره لطف و کرم / نه ز تو ولایت ضیافت وصی تو وستم حصار
زود در یابید او را زانکه باشد با سلاح / بر نشسته مرکبی را با لجام و بی فسار
لشکری دارم مغرق غرق در آلات جنگ / وز دلیران سپهبد از ان مغرب صد هزار

گر نهنگ و اژدها گردد نخواهد برد جان   زین سپاه بردل نام آور خنجر گذار

بانگ زد بر لشکر و گفتا در سپه شه بگرد   شاه را اندر میان بگرفت لشکر صد هزار

بر وصی حق با هزاران شور و شر   هر طرف کردند حمله از یمین و از یسار

جملگی بودند با خفتان و خود علوین   هر یکی با نیزه و شمشیر و گرز گاوسار

چون علی مرتضی دید آنچنان زد نعره‌ای   در زمین هیبت شد سپاهیشان را از هر کنار

مرکبان بر روی یکدیگر فتادند از نهیب   ده هزاران مرد و مرکب بر زمین مرده زار

ریخت از دست یلان اسلحه بر روی زمین   شد عنان مرکبان از دست افتاده هزار

شاه دلدل را بسوی خسرو مغرب روان   تاخت همچون باد و بگرفتش کمربند استوار

در ربود او را پس از زین بادپای   همچو شهبازی که برباید تذروی از چنار

بر سر دستش بیاورد و ولایت بر فراشت   گفت ای مؤمن شو اگر خواهی که گردی رستگار

ورنه خواهم برد جانت بر زمین ای خسرو   کاسه‌ات خواهد خورد کرکس بدشت همچون غبار

خسرو مغرب علی را گفت شاها الامان   شاه بنهادش دگر بر زین اسب راهوار

با دل شاه ملک مغرب از سر صدق و یقین   شد مسلمان و محب مؤمن پرهیزکار

حارث ابن ربیع

حارث ابن ربیع از بت پرستی بار گشت   با بزرگان سپاه و نوکر و خویش و تبار

خاک پای مصطفی را بوسه داد و عذر خواست   دم بدم کردی تواضع با دو چشم اشکبار

برد حیدر را الشهر و هر چه بودش عرض داد   از سپاه و گنج و مال و کشور و ملک و دیار

حیدر صفدر بدو بخشید باز آن جمله را   چون نکردی جیفهٔ دنیای دون را اختیار

مرتضی کل طلاق مال دنیا گفته بود   دل نه بست اندر عروس دنی ناپایدار

رعد دختر را بخواند و شاه را خسرو بکرد   از برای رعد جهان آن پری را خواستگار

گشت راضی خسرو و شاه ولایت علی بداد   داد دختر را بدان برنا و گشتند کامکار

خسرو مغرب علی را از میان جان و دل   شد غلام و چاکر یار و محب و دوستدار

شاه مردان گردیش را وداع و باز گشت   در زمان آمد به پیش مصطفی صدر کبار

مصطفی و مرتضی از یکدگر گشتند شاد   دوستان از خرمی کردند شکر کردگار

در ساعت آن ولی حق نمود این حالها   گر مسلمانی و مؤمن بشنو این اشعار زینهار

یارب و یارب بحق ذات پاک خویشتن   یارب یارب بحق مصطفی تاجدار

یارب و یارب بحق حیدر صفدر علی   یارب و یارب بحق فاطمه خیر تبار

یا رب و یا رب بحق حرمت قرة العین حسن
یا رب و یا رب بحق شاه حسین نامدار

یا رب و یا رب بحق حرمت زین العباد
یا رب و یا رب بحق باقر آن صدر کبار

یا رب و یا رب بحق جعفر صادق دگر
یا رب و یا رب بحق موسی کاظم شعار

یا رب و یا رب بحق شاه علی موسی رضا
یا رب و یا رب بحق آن تقی با وقار

یا رب و یا رب بحق هم نقی و عسکری
یا رب و یا رب بحق مهدی دین شهسوار

یا رب و یا رب بحق چارده معصوم پاک
درگذر از جرم و گناه مؤمنان را کردگار

آتشم را هم بیامرز از لطف و کرم
حق ذات خویشتن ای رحیم آمرزگار

لطف و احسان و عطا و رحمت و فضل کرم
از من بیچاره مسکین عاجز بر مدار

چونکه قاسم این قصاید را کتابت کرده است
بگذری از جمله عصیانش تو یا آمرزگار

از کرم جمله مرادتش تو حاصل آوری
چون امیدش بر تو باشد [illegible]

از دل و جان هست او چون بلبل کوی مصطفی
نخل عمرش در کنج باغ تو همیشه باردار

بر طریق جاده شرع نبی رهش نما
تا نگردد روز محشر از گناهش شرمسار

دارد امیدی که هر کس خواند و یا بشنود
از سر اخلاص خواند فاتحه خرد و کبار

ذکر ضیافت کردن جابر انصاری رسول صلعم را و ظهور معجزه

اول نامه بنام دادگر بسته ام
آنکه ذاتش را نباشد ابتدا و انتها

پادشاه لایزال و کردگار لم یزل
خالق جان آفرین و صانع ارض و سما

آن خداوندی که مشت خاک را داد از کرم
جسم و جان دادیم و گوش عقل و هوش و فهم را

آفرید از حضرت یزدان درختی در بهشت
اندر آن جنت ملتهی از آن و از فضل خدا

شاه اصل و فاطمه فرع و دو فرزندش ثمر
مؤمنان برگ از همان شاخند اندر جنت منتهی

از جمیع آفرینش بهترند این پنج فرق
احمد و حیدر و شبیر و شبر و خیر النسا

مصطفی و مرتضی زهرا و شبیر و شبر
سوی نخلستان همی رفتند روزی از قضا

گشت پیدا ابر و باران نیز باریدن گرفت
کاندر آن ساعت عبای خویشتن را مصطفی

آن عبا را کشیده بالای سر چون خیمه
یکزمان هر پنج بنشستند در زیر عبا

جبرئیل آمد در آندم گفت یارا جا دهید
گفت پیغمبر تو هم گرد این رخصت درآ

هم ز رب العزت خطاب آمد ز حق یا جبرئیل
در بر خیر النسا و روح الامین [illegible]

بگذر از نزد عبا تو دور و گستاخی مکن
تا نرنجد خاطر خاتون محشر از شما

اول نامه

منصب جاه و جلال و قدرتش نز انکر   ای محب آل یاسین بشنو جابرا بر کن
گر شود دریا مداد و بیشها گردد قلم   آسمانها کاغذ و روح الامین حسیب دبیرا
وصف اوصافش نز القانون کسی نتواند شرح کرد   لیک بهر فیض جانها نکته گر دم ادا
گر خدا توفیق بخشد مصطفی یاری دهد   مرتضی باشد مدد کارم بفرمان خدا
معجزی را نظم سازم بنزد درش هوار   از جمیع معجزات صدر بدر انبیا
راوی اخبار سلمان این روایت کرده است   کان گزین هر دو عالم مصطفی و مجتبی
چون نماز ظهر را بگذارد سلطان رسل   با علی و یاوران کردند در مسجد دعا
بعد اوراد دعا شاه رسل میکرد وعظ   بود حاضر جمله اصحاب پیش مصطفی
گاه تفسیر کلام حق بیان کردی رسل   گه حدیث مختلفین میکرد در مجلس ادا
بعد وعظ آن شاه رسل شد بر محراب رد   روی در اصحاب کرد آن شمع روز جزا
از صف انصاریان برخواست جابر در زمان   گفت دارم حاجتی ای خواجه هر دو سرا
مصطفی گفتش بگو ای بهتر انصاریان   چون ترا باشد همیشه نزد من حاجت روا
گفت جابر آرزو دارم که مهمانم شوی   یکزمان ای سرفراز یاسین طاها

ازره لطف

از ره لطف و کرم یکدم بسوی کلبه ام   گر بیائی جان و دل ایثار سازم فدا
گفت پیغمبر که برگو تا چه داری خوردنی   زانکه اصحابند با تو هستند بینوا
گر دم از تو این ضیافت ای جان و دل قبول   مرد درویشی مبادا درد سر باشد ترا
گفت جابر یا نبی بزغاله بار طل جو   کرده ام حاضر ایا ای خواجه هر دو سرا
هر چه باشد هست در خانه مهمان هر که   از کرم بخرام سوی کلبه احزان ما
هم ابعثت شد بسوی خانه جابر روان   مصطفی میرفت از پیش و صحابه از قفا
با صحابه شد درون خانه جابر رسول   یافت از نور قدومش خانه صد نور و صفا
راوی اخبار سلمان اینچنین گوید خبر   کان گزین هر دو عالم بهترین انبیا
چون در آمد در درون خانه جابر بدید   کان سرا بد تنگ و ده کس را نبودی بیش جا
دید پیغمبر که آن خانه نهایت تنگ بود   کلبه احزان آن درویش را کم بود جا
کرد پیغمبر دعا آن خانه را از اسم گشود   آنچنان کان جمله اصحاب نبی را بود جا
جمله اصحاب نبی صلوات گفتند بر رسول   ش دمان گشتند از پیغمبر معجز نما
چون نبی بنشست با اصحاب و مجلس گرم شد   هم ابعثت کرد قربان جابر آن بزغاله را

در حضور شاه مرسل کرد بهر وش از ثواب — رسم ترتیبش کرد جابر شیخ گفت آنها

مصطفی خود سوی مطبخ رفت در قزغان نگه — لحم را با جو بدیدے خوشتن خیر الوری

سوی مجلس آمد آنخو گفت پیغمبر نمود وعظ — تا مجرا گشت آن لحم و بیا ماند تمام

راوی اخبار سلمان آنچنین گوید خبر — بود جابر را دو فرزند گرامی خوش لقا

هر دو را انگه نشسته بود از عمر سالی چار و پنج — هر دو از مکتب بخانه آمدند از غذا

خانه پر بود از خلایق سوی مطبخ آمدند — کرده بد جابر بزغاله را از تن جدا

برگرفتند آن دو کودک تیغ خون آلود را — هر دو تن بازی کنان رفتند بالای بام

هر دو با هم گفتگو کردند در بالای بام — کز تن بزغاله چون ببریده سر بابای ما

مهترین با کهترین گفتا که تو در پیش من — خویشتن را بر زمین افکن که بنمایم ترا

کهترین خود را بخاک افکند و گردن برکشید — مهترین بر حلق او زد تیغ چون برگ گیا

تیغ چون الماس بود و حلق کودک را برید — رفت چون سیقیاس و سر کودک جابجا

چون برادر را برادر کشته دید نعره زد — بر زمین افتاد و شد بیهوش و میزد دست و پا

ترس بروی کار کرد و گشت غلطان بیخبر — از سر بام بلند افتاد در صحن سرا

استخوانش خورد

استخوانش خورد گشت و چون برادر جان بداد — دید چون مادر دو دیده در ربود او را ز جا

کرد در مطبخ نهان و رفت بر بالای بام — دید او را نیز کشته ریخته خونش بلا

برگرفت او را دگر آورد از بالا بزیر — کرد او را نیز پنهان گفت با شوهر بیا

هرچه گویم بشنو و خاموش باش و دم مزن — در مصیبت صبر پیش آور که با پیغمبر ما

این سخن گر بشنود خیر البشر گردد ملول — رنج ما ضایع شود ای مهربان باوفا

بیگمان محروم گردیم از بهشت جاودان — گر دل شاه رسل گردد ملول از بهر ما

رو و باش و پیش پیغمبر بگستر سفره را — خرم و شادان و خندان تا به پیش مصطفی

گر حبیب حق ز خوان ما بخورد یک لقمه — در که بر پیشش یقین ما را بیامرزد خدا

این بگفت و حال فرزندان نگفت از پیش شوی — گفت آن مستوره زن از بهر آنها آنچها

چون ز زن بشنید جابر این سخن برگو نشد — آهی از دل برکشید و سوی او شد برغرا

لیک خاطر را نگاه داشت شکر حق بگفت — هر زمان میکرد حمد خالق ارض و سما

شاد و خندان پیش پیغمبر شد و خدمت نمود — تا بتبسم مصطفی گفتش جواب مرحبا

گفت جابر را نبی بر گو دو فرزندت کجاست | گفت جابر در دبیرستان شدند ای رهنما

مصطفی فرمود حاضر کن درین دم هر دو را | تا درین دم خوردنی نوشند هم در پیش ما

گر نباشند پیش ما زین خوان نخوریم لقمه‌ای | اول ایشان را بیار آنگه بگستر سفره را

عذر می‌آورد جابر پیش سید آن زمان | آمد آواز پر جبرئیل از عرش خدا

پیش پیغمبر فرود آمد روان جبرئیل گفت | حق سلامت میرساند با سلام و ثنا

حال فرزندان جابر را بجست باز گفت | سر بسر روح الامین در پیش شاه انبیا

کای رسول برگزیده جابر بیچاره را | هر دو فرزندش در رسیدم کشته گردید از قضا

شرم دارد تا بگوید حال فرزندان خویش | هست ای بحر سخا و معدن حلم و حیا

حق همی گوید دعا کن کان دو طفل کشته را | زنده گردانم بقدرت چون نبی گوید دعا

چون نبی بشنید از جبرئیل با اصحاب گفت | حال فرزندان جابر سر بسر بر ملا

چون شنیدند جمله یاران نبی گریان شدند | مصطفی فرمود جابر را که ای اهل وفا

آن دو طفل کشته خود را بیاور در نظر | تا نمایم معجزی اینجا بفرمان خدا

هر دو طفل کشته را آورد جابر در زمان | پیش شاه انبیا آورد فرمان را بجا

نوحهٔ سوز و فغان

نوحهٔ سوز و فغان برخواست از اصحاب دین | در زمان برخواست آن سلطان تخت اصطفا

هر دو طفل کشته را فرمود تا نزدیک هم | بعد از آن پوشید بر رخساره هر دو ردا

هر دو عبد عنبرین بر روی کف بنهاد و گفت | قادرا یا کافی حق انبیا و اولیا

حق عرش و کرسی و سیاره و خورشید و ماه | هم بحق آدم و نوح و خلیل با صفا

هم بحق یوسف و یعقوب و موسی و شعیب | حق داود و سلیمان آصف بن برخیا

حق نور آل یاسین ای خداوند کریم | گرزه لطف و کرم کن حاجت ما را روا

این دو طفل جابر انصار را که کشته شدند | زنده گردان الصنع ای قادر قدرت نما

غلغله در عرصهٔ فلک و ملایک اوفتاد | در دعا بد مصطفی و مجتبی و مقتدا

آن دو کشته زنده گردیدند گفتند هم زمان | سر بسر از جان و دل صلوا علی خیر الوری

مصطفی بوسید چشم هر دو را از روی مهر | بعد از آن بنمود جابر را بسی لطف و عطا

گفت با اصحاب جابر هست از اهل بهشت | زانکه باشد مؤمن و پاک اعتقاد و با بها

بعد من او را عجایب مشکلی آید به پیش | عقده‌ای در راه او باشد که گردد مبتلا

مشکل او را نه بتواند گشودن هیچکس | جز ولی حق وصی من شه مشکل گشا

سازد این بیچاره را از دار و از کشتن خلاص | ابن عم من علی مرتضی و مقتدا

این سخنها چون نبی فرمود با جابر بگفت / سفره پیش آور که باشد میهمان ما اشتها
رنگ جابر همچو گل بشکفته بد از خرمی / سفره پیش مصطفی گسترد میگفتش ثنا
این قدر نعمت بمجلس جابر از مطبخ کشید / کان صحابه سیر گشتند جمله هم اهلها
ماند بسیاری از آن از برکت دست رسول / ذلتها بستند درویش و مسکین و گدا
فاتحه خواندند جابر را نبی بدرود کرد / رفت سوی مسکن خود دست سید بر دو سرا
سوی منزلهای خود رفتند اصحاب رسول / ماند جابر خرم و خندان بگنج از نوا
حضرت حق را بهر دم شکر گفت از جان و دل / با تمام یاوران و خویش و قوم و اقربا
در جهان این معجز خیر البشر مشهور شد / گشت مؤمن هر که بشنید از گدا و پادشا
معجزات مصطفی را با ولایات علی / هر که او باور ندارد هست بیدین و دغا
مؤمنا صاحب یقین با وفا را باور است / هست منکر مشرک بد اعتقاد در جزا
گر باخلاص و بفعلی بشنیده ای داستان / بر دعا ختم سخن بشد دست و دل را بر
یارب و یارب بحق ذات پاک خویشتن / کین جهان فانی بود ذات ترا باشد بقا
یارب و یارب بحق طاعت کروبیان / حق نام تو که کردی نقش عرش علا
یارب یارب بحق انبیا و مرسلین / کان منزه بوده اند از تهمت شرک و ریا
یارب یارب بحق نور پاک مصطفی / کش حبیب خویشتن خواندی و ختم انبیا

یارب یارب

یارب و یارب بحق نفس پیغمبر علی / آن وصی شاه مرسل والی ملک ولا
یارب و یارب بحق فاطمه بنت رسول / کش نبی خاتون محشر خواند یعنی خیر النسا
یارب و یارب بحق سلطان شهزاده حسن / گوشت فرزند نبی نقد علی المرتضی
یارب و یارب بحق شاه شهزاده حسین / آن شهید تشنه لب مظلوم دشت کربلا
یارب و یارب بحق حضرت زین العباد / گوشت فرزند حسین و آدم آل عبا
یارب و یارب بحق باقر آن دریای علم / آن محمد نام کو پیش از پدر شد پیشوا
یارب و یارب بحق موسی کاظم که خواند / احمد مرسل ورا عطار برج اولیا
یارب و یارب بمعصوم شهید خاک طوس / آن امام هشتمین سلطان علی موسی رضا
یارب و یارب بحق زهد او را در تقی / آن علی نام محمد سیرت و صدر لقا
یارب و یارب با عزاز حسن کو عسکری / عسکری یعنی ملائک لشکری بود از سما
یارب و یارب بحق مهدی هادی که او / دم بدم با ذو الفقار آید برون بهر قضا
گر کرم بنما لقای خویش ما را یک نظر / چون رویم از دار دنیا جانب دار البقا
حشر ما را از کرم با چهارده معصوم با / کای بود در هر دو گیتی التفات را مدعا

داری ایمان مرا از غارت شیطان نگاه — زانکه دارم روز و شب با نفس جنگ و ماجرا

کاتب تقدیر این هشت و چار شد از جان و دل — تا هم و دارد امیدی او بدرگاه خدا

مطلب و مقصود او حاصل کنی از لطف خود — هم بحق مصطفی و هم بحق مرتضی

تا امیدش از جمال مهدی هادی بکن — آن کسی را کو بنظم آورده است یا ربنا

هم بیامرزی جمیع امتان عاصیان — حق شاه اولیا و حرمت خیر النسا

ذکر کشته در مسجد انداختن در عهد خلافت عمر و حضرت امیر المومنین معجزه نمودن و شرح آن

بنام کردگار داد گستر — خداوند توانای توانگر

خداوند خداوندان عالم — کریم کارساز بنده پرور

خداوندی که از اندیشه خلق — صفات ذات پاکش هست برتر

خداوندی که از نور محمد — پدید آورد عالم را سراسر

ز نور مصطفی و مرتضی کرد — سپهر و ماه و خورشید انور

بتوفیق خداوند جهاندار — همین دولت دین پیمبر

بنظم آرم ولایت نامه را — زبرهان شها چون عقد گوهر

شنو از جان

شنو از جان و دل ای مرد مومن — چنین نقل است از سلمان و بوذر

که در دور عمر روزی موذن — بمسجد شد سحر بگشاد چون در

یکی را دید در محراب کشته — فتاده همچو نخلی قد چو عرعر

تراشیده سبیل و ریش آنگه — نهاده ابروان او وسمه تر

سفید ابه زده گونا کرده — دو دستش در حنا پوشیده چادر

همه خلق مدینه جمع گشتند — عمر چون دیدش حیران و مضطر

چو سلمان دید گفت این مشکل این را — نداند از خلایق غیر حیدر

شاه ولایت از علم ولایت — بقنبر حال را بر گفت یکسر

بسوی مسجد جامع شد و گفت — چنین فرمود شاه هفت کشور

که بسیار بد در خانش امانت — چنین با چادر پر خون و معجر

ازین چون بگذرد نه ماه و نه روز — بگویم آنگهی حالش سراسر

بگفت این و روان بر خاک بسپرد — امانت کشته را احوال بنگر

پس از نه ماه دیگر روز خادم — بمسجد شد سحر بگشاد چون در

بدید او کودکی در پیش محراب — فتاده در کنارش بدره زر

بر منبر فتاده زار و گریان — لبش از شیر خشک و دیده‌اش تر
بمسجد جمع گردیدند مردم — بدیدند آن پسر را خلق یکسر
عمر از دیدن او گشت حیران — بشد روز و برآمد خور ز خاور
بیامد قنبر و گفت ای خلایق — چنین فرمود حیدر شاه صفدر
که باشد این پسر زان مرد گشته — مرا فرموده کاین را پیشم آور
جوابی فرموده قنبر برد او را — روانش پیش علی شاه مظفر
زنی از دوستاران علی بود — که او را مؤمنه میخواند حیدر
امیر المؤمنین خواندش چو آمد — ثنای شاه مردان خواند از بر
بدو داد آن پسر را شاه و فرمود — که این را در کنار خود بپرور
نگهدارش چو روز عید آید — ببر با خود پسر را راه بسپر
از آنجا بگذرد خلق فراوان — گروهی زن بدید آید در آخر
یکی دختر بود همراه ایشان — زنان در پیش و او آید عقب تر
گلندامی بود چون سرو آزاد — نگار لاله رخ سیمین بر

حریری چادری

حریری چادرش چون برگ نسرین — یکی برد یمن پوشیده در بر
پری از حسن او دیوانه گردد — اگر بیند رخ آن ماه پیکر
پسر را در کنارت چون ببیند — بیاید با هزاران زیب و زیور
ترا چون او تواضع می‌نماید — نشیند با دل پرخون غم خور
ستانند از تو آن کودک دلیری — بگیرد دیگری‌اش از مهر در بر
دهی باز و گنه چون عزم رفتن — بگیر او را که کودک راست مادر
بیاور پیش من او را تو زنهار — ورا مگذار ازین گفتار مگذر
چو زن بشنید پیش شاه مردان — زمین را بوسه داد و شد ثناگر
ببرد آن طفل را با خود بخانه — چو فرزندش همی پرورد در بر
پس از چهل روز آمد عید روزه — لباس مؤمنه پوشید چادر
بشد با طفل بر راه مصلی — نشست و بود اندر ذکر داور
برآمد آفتاب عالم افروز — جهان گردید از نورش منور
ز هر سو مردم مسجد گذشتند — گروهی زن عیان گردید آخر

نگار لاله رخ همراه ایشان / ببالا از صنوبر بود برتر
زنا که دید آن فرزند خود باز / روان شد شیر از پستان مادر
چو شهباز محبت کرد پرواز / طپید اندر برش دل چون کبوتر
جدا شد از زمان با چشم گریان / سرشکش شد چو سیم و روی چون زر
چو دایه پیش آن فرزند خود شد / زمانی ایستاد اندر برابر
نشست و گفت فرزندی بدین شکل / خدا داد و ز من بستاند دیگر
کنون من از وصالش دور ماندم / ز هجرانش دلم خون گشت در بر
بمن ده این پسر را تا دهم شیر / که پستانم پر از شیر است بنگر
بگفت این و پسر را در بر آورد / ز مهر دل ببوسیدش مکرر
پسر را شیر داد و باز با زن / سپردش تا رود زانجای زوتر
چو خسرو از جای خود برخاست گلرخ / گرفتش مؤمنه دامان چادر
بدو گفتا که جویای تو بودم / طلب دارد ترا والی داور
نشانهای ترا با من علی گفت / بود در انتظارت شاه صفدر

بزودی نکهت را

بزودی نکهت را بر کشید / یقین صلال مشکلهاست حیدر
چو دختر این سخن بشنید بگریست / زبان بگشت و میزد دست بر سر
یکی عنبرچه از گردن بر آورد / خراج باختر بودی و خاور
بدو داد و بگفت این مژده بادت / مرا با خود مبر کنج گهر بر
لبی یاقوت و لعل و در و مرجان / نشانده در میان مشک اذفر
ستان عنبرچه و سر را نگهدار / بنه نامی مکن نامم مشهر
تو ای مادر شنیدی دیدی ندیدی / دو دست از دامنم بگذار و بگذر
چو آن عنبرچه را آن پیره زن دید / ز بوی خوش دماغش شد معطر
فریبش داد و شیطانش ز ره برد / ور سیم و زر و یاقوت و گوهر
اسیر مال دنیا شد عجوزه / رها کرد و ز دستش رفت دختر
بپیش شاه مردان رفت در حال / بگفت ای شاه با اقبال و با فر
من آن دختر که میگفتی ندیدم / نیامد چشم آن رعنای دلبر
ولی حق تبسم کرد و فرمود / ترا گو کیف نگون بادای بد اختر

بیامد دختر و شیر پسر داد   ترا عنبر چه افکنده در بر
رها کردی ورا اکنون نبیشم   همیگوئی دروغ ای زال ابتر
حدیثم را چرا کردی فراموش   برادی دین بدنیا ای ستمگر
مجل کردید زن از شاه مردان   بشد لرزان چو بید از باد صرصر
خروشان گشت و رخ بر خاک مالید   بگفت ای همسر زهرای اطهر
ولی حق وصی مصطفائی   توئی باب دو سبطین پیمبر
زبعد سید مرسل بتحقیق   توئی شاه امام و میر و رهبر
ضمیر جمله اشیا را تو دانی   بود حکمت روان بر هفت کشور
گناهم را ز لطفت عفو فرمای   خطا کردم زجرم بنده بگذر
کرم فرما که شیطانم زره برد   بکردم توبه باشم مطهر
علی فرمود جرمت عفو کردم   گناه این چنین را سهل مشمر
تحمل کن چو آید عید قربان   بدانجا بر پسر را بار دیگر
بیاید مادرش بر بوی فرزند   بگیر او را روان پیش من آور

زمین را بوسه داد

زمین را بوسه داد و رفت آن زن   ببرد آن طفل با خود بار دیگر
دو ماه از روزه چون بگذشت ده روز   بیامد عید ابراهیم آزر
بیامد مومنه با آن پسر باز   نشست اندر کنار ره مکدر
زن و مرد فراوان چون گذر کرد   عیان شد باز سرو ناز پرور
لبی بوسید آن زن طفل و گفت   روان طفل را از مهر در بر
ورا بوسید و شیرش داد و برخواست   گرفتش بیره ذال و شد سخنور
بدادش بدره زر دختر و گفت   مرا آن نور را افکندی در آزر
بر پیش حیدرم شرمنده کردی   که او کل عجایب راست مظهر
مرا شرمنده کردی و سیه رو   به پیش انس و سالار محشر
دگر جای نشستن نیست بر خیز   بیا پیش علی حجت بیاور
ببرد او را به پیش شاه مردان   علی فرمود در ساعت بقنبر
که در شهر مدینه زد منادی   بمسجد جمع گشتند خلق یکسر
قضا را عید اکبر بود آنگه   در آمد در زمان بالای منبر

بیاوردند دختر را و در دم | به لشکر برده‌ٔ از بهر دختر
درون پرده شد آن ماه رخسار | نهان کردید چون مهر منور
بقنبر گفت حیدر کشته را زود | برون آور ز خاک او را بیاور
بشد قنبر ز خاکش کرد بیرون | روان آورد تابوتش بمحضر
از آن روزی که او کشته بودند | گذشته بود یک سال ای برادر
بشد بالای منبر شاه مردان | زبان بگشاد آن والی داور
ز اول خواند توحید خداوند | دگر نعت رسول داد گستر
پس آنگه گفت ای خلقان بدانید | منم واقف ز علم چار دفتر
منم آگه ز مشرق تا بمغرب | منم مشکل‌گشای بحر تا بر
بامر حق نبی فرمود با من | یقین حال دو عالم را سراسر
وصی حق منم از نص قرآن | وصی مصطفی سالار محشر
نبی از حکم یزدان دلدلم را | برون کرد از درون سنگ مرمر
مرا از قدرت خود حضرت حق | فرستاد از سما تیغ دو پیکر

وصی حق وصی

وصی حق وصی احمدم من | امام رهنما ره‌دان رهبر
حدیث مصطفی باشد که فرمود | منم شمس العلی ماه منور
بامر دادگر فرمان حکمم | روان شد از زمین تا چرخ اخضر
بفرمانم دو نوبت بازگشته | خور از مغرب بجای ظهر دیگر
سراسر هرچه گفتم راست گفتم | ولیکن منکر است نیست باور
هم اکنون کشته را من زنده سازم | بفرمان خداوند توانگر
بگفت و بانگ زد بر کوی دختر | که ای مظلومه برخوان قصه از بر
بآواز بلند احوال خود را | بگو آنچه ترا بگذشت بر سر
سراسر حال طفل و کشته را زود | مترس و یک بیک بر خلق لشکر
که میدانم ترا نبود گناهی | بود پاکیزه‌ات دامان و بستر
سراسر قصه‌ات را گفت با من | حبیب کردگار فرد اکبر
ولی خواهم تو احوال خود بگوئی | که گردد منکرانم کور و هم کر
مترس ای دختر پاکیزه دامن | همه احوال خود برگو سراسر

ز جای خویشتن برخواست آنماه
چو سرو آن لاله رخسار سمنبر

زبان بر ابر کن دو گفت یا شاه
سلام بر تو ای ساقی کوثر

تو از سر من و احوال عالم
ز اول نیک دانی تا بآخر

من از انصاریانم دختر سعد
پدر چون کشته شد در جنگ خیبر

ز دنیا مادرم هم شد بسالی
جمیله نام من کرده ست مادر

برادر بود آنهم ناگهان مرد
تن تنها بماندم زار غمخور

همی بودم به تنها این دو سه سال
مرا احوال بیحد بود ابتر

چه سالم چهارده بگذشت از عمر
یکی روزی کسی زد حلقه بر در

گشودم در زنی دیدم عجوزه
که از پیری شده قدش چو چنبر

عصا در دست و تسبیحی بگردن
یکی سجاده افکنده در بر

ز زراقی لباسش بود ازرق
میانش را ببسته جادوی فسونگر

سلامش کردم و بوسید رویم
مرا بوسید و کینش گشت مضطر

در خانه ببستم شاد گشتم
در آمد دم روان بالای بستر

بیاوردم

بیاوردم به پیشش شیر و خرما
بگفتا روزه دارم جان مادر

بود نان جوین و سرکه ام قوت
مرا این شیر و خرما نیست درخور

فقیره وز اهدم خوانند مردم
بگیتی خورد و خوابم است کمتر

بغیر از طاعت و ذکر و تلاوت
نباشد در جهانم کار دیگر

گذشتم من ازین دنیای فانی
که سال من شده از هفتاد برتر

ترا شب دیده ام در خواب کامروز
مرا از دیدنت شد دیده انور

ز فرزندان مرا یک دختری هست
سعیده نام او باشد هنرور

گذشته همچو من او هم ز دنیا
که بکرست و ندارد میل شوهر

اگر خواهی من او را شب به پیشت
بیارم امشبی با او بسر بر

جوانیها کنند با من زال جادو
بشد روشن ز آب دیدگان تر

زمانی گریه کرد و گفتم او را
توئی مادر مرا او هست خواهر

به پیشم تا شب آید روز بهشت
شب آوردم برش قرص جوین خور

بخورد و رفت دختر را بیاورد
بدیدم جادوی بگرفته بر سر

فرستادش درون خانه و گفت / بود این دخترم باشید هم بر
بخواهم شد که کس در خانه ام نیست / سحرگاهی بیایم باز بر در
بگفت و رفت من در را ببستم / چو بنشستیم ما بر روی بستر
زدم دست و بکندم چادرش را / شنیدم بوی عمر از آن مجمر
چو چادر را بیفکند آن سیه روی / شدم از صورت زشتش مکدر
سترده موی از رو کرده کوتاه / لباس عورتانش بود در بر
همی خواستم زنم فریاد بگرفت / بهم اندر دم دهانم آن بد اختر
مرا در بر گرفت و گفت عمر وشی / دگر هرزه مبرم از تن سرت را
بساعت برد نقدم را بغارت / نترسید از خدا آن شوم ستمگر
شدم عاجز که او را خواب در بود / چو مست از خمر بود آن دیو ابتر
چو بیخود شد لعین از جای جستم / بدیدم در میانش بود خنجر
کشیدم از میانش خنجر و زود / ببریدم سرش از حلق بخنجر
نهادم در غلاف آن خنجرش را / چو خونش رفت پیچیدم بچادر

بمسجد بردم

بمسجد بردم و افکندم او را / دگر باز آمدم دلخون و مضطر
همی بودم درون خانه گریان / حقیر و عاجز و افسرده خاطر
ازین بگذشت چون نه ماه و نه روز / برآمد کودکی از حکم داور
درون حلقه پیچیدم او را / بمسجد بردمش با بدره زر
بنجر الشی فکندم باز گشتم / چنین شد حالم ای سالار محشر
نگفتم من دروغی راست گفتم / خدا باشد گواه این و صفدر
شنیدند چون خلایق از بر او راست / خروشیدند اکبر تا باصغر
علی فرمود عمر و شید بیکدم / بگفت این و فرود آمد ز منبر
ردای مصطفی بر روی کشته / بپوشید و بگفت ای دادگستر
بحق عرش و کرسی و ملایک / بحق جنت و نیران و محشر
بحق انبیا و مرسلینت / بحق عزت نور پیمبر
که از صنع این جوان را زنده گردان / مراد بنده خود را بر آور
بجنبید آن جوان و عطسه زد / بامر کردگار فرد اکبر

ز جای خویشتن برخاست آزاد | چنان با چادر و کوتاب و معجر
لباس و خنجرش آلوده در خون | ستر ده ریش سبلت چون قلندر
چو مستی کان شود از خواب بیدار | سلامی کرد بر شاه دلاور
فغان برخاست از خلق مدینه | چو دیدند قدرت حق را سراسر
فرستادند صلوات محمد | ز بیرون و درون و بام و منظر
علی زد آنگه از اهل شرعی | پس آنگه لیت با او عقد دختر
پسر را بر پدر دادند کو بیند | جوان سی سال زیرا بود و نود
نشان خانه اش آل جادو | نمود آنکه لقبر شاه صفدر
گرفتش سوی سر آنکه بیعت | کشیدش تا بمسجد پیش حیدر
علی گفتش چرا کردی چنین کار | نکردم گفت این اندیشه یکبار
بقبر مصطفی بیچاره کو کنند | بخوردند شد سیه روآن بد اختر
بصد خواری و زاری سنگ ارش | بکردند کان عذابش بود درخور
خوارج این سخن باور ندارد | ولی شکاک ملعونست و منکر

موالی در ولایت

موالی در ولایت شک میاور | محبان علی راهست باور
خداوندا بحق ذات پاکت | که ذاتت فارغ است از جسم و جوهر
بحق مصطفی و آل یاسین | علی و فاطمه شبیر و شبر
بزین العابدین و قرب باقر | بحق صادق و موسی و جعفر
بحق حضرت شاه خراسان | علی موسی رضا سلطان و سرور
بحق طاعت ذکر تقی هم | به برهان نقی و ذکر عسکر
بحق مهدی هادی که تیغش | بود با نام خیبر و دافع شر
بکار از لطف گناه اتش را | به بخشش حق اولاد پیمبر
که باشد از محبان علی هم | بیامرزش بحق قرب شبیر
خداوندا تو کاتب را بیامرز | کتابت کرده این قصه سراسر
بهر مجلس که این معجز بخوانند | زبهر فاتحه خوانند یکسر
که تا از لطف خود ایزد تعالی | بیامرزد گناه اصغر اکبر
دو صد با الف هجرت پنجه و پنج | کتابت کرد قاسم ملا حیدر

ذکر سلمان با امیرالمؤمنین ظاهر نمودن حال شیر و دشت ارژنه و حکایت

سحر کین خسرو رخشان ازین دریای ظلمانی | بامر حق برون آمد جهان را کرد نورانی
نهان شد لؤلؤ لالا درین نیلی دریا | چو گشت از کان فیروزه عیان یاقوت رمانی
بکرد از چرخ مه رخ بر بصد آیین زرین چتر (?) | ز شرق و غرب بگذشت از زرافشانی (?)
ز مشرق چون برون آید سحر که خسرو خاور | بخاک در که حیدر زند ... (?)
علی عالی اعلا ولی والی ولا | که داد از مهر دنیا طلاق دینی [illegible]
ولی ایزد داور وصی نفس پیغمبر | بمحشر ساقی کوثر بود از فیض یزدانی
علی راضی شاهان دانا علی راجان جانان | علی را تا نام دانم که باشد سر نهانی
بیا ای مرد دین پرور ولایت نامه حیدر | بجان بشنو مشو منکر اگر مرد مسلمانی
چنین گوید خبر دار که شاه اولیا حیدر | لطایف پر ز لطف (?) بستانش ... روحانی
بمکه شاه دین روزی نشسته بود با سلمان | نهاده یک طبق خرما به پیش از ره [illegible]
علی خرما همی نوشید و سلمان بخیره برگرفته | همی زد وصله را از بهر نوشش پیر نورانی
یکی زان دانه خرما علی زد بر تن سلمان | ز روی ذوق هشیاری نه از بازی [illegible]

ز شوخی رنجه سلمان و علی گفت ای سکندر | مکن با مهتران بازی که پیر اینجا نه طفلانی
رسول الله را هستی انیس همدم دیرین | تو باید حرمت و مقدور قدر خویشتن دانی
مرا عمر اندرین عالم گذشت از سیصد و سی سال | تو را دیدم که کودک و خوردی و هم بازی صبیانی
سخن بشنو ازین جا کردگاری مکن با من | که من پیر کهن سالم تو اندر نور طفلانی (?)
چو حیدر این سخن بشنید از سلمان بگفت ای پیر | مگو با من دگر کودک که سرم از همه آنی (?)
لطایف هر که چنین بری یقین میدان که در پیش (?) | به بینم ای جوانان طفلی چرا این نه میخوانی
خبر داری ز دشت ارژنه از شیر با هیبت | که کردت قصد اندر آن و بودی ارژنی [illegible]
منم آن شهسواری کامدم آن شیر را کشتم | ترا از چنگ شیر نر رهانیدم با آسانی
چو سلمان این سخنها از علی بشنید شد حیران | بگفتا در میان ما نشانها هست اگر دانی
بگو با من که چون بود آن نشانه و بیان فرما | که ما دیده میگوئی و هم هوشیار میخوانی
علی از آستین خود برون آورد در عشرت | یکی گلدسته خرم تر از گلهای بستانی
نمود و گفت با سلمان این نشانه درمیان ما | که دادی اندران دشت کنون خواهی که بستانی
چو سلمان این ولایت را ز حیدر دید شد حیران | روان دست علی بوسید و گفتش که سبحانی
به پیش مصطفی رفت و بگفتش یا رسول الله | یقین سلطان کونین و گزین جمله [illegible]

مرا سریست پنهانی که مخفی بود چندین سال
زلطف یکزمان بشنو که بحر جود و احسانی

من اندر دین عیسی بانی بودم بعهد جوانی
خود و باهم بملک فارس میکردیم دهقانی

ترا دیدم با انجیل وصفات نعت تو خوانده‌ام
مسلمان گشتم و رستم ز راه و رسم نصرانی

پدر شد واقف از حالم مرا شد دشمن جانم
مرا میخواست کشتن بظلم و جهل و نادانی

ولی از مادرم دایم پدر اندیشه میکردی
که مادر مشفق من بود دایم از دل و جانی

بهر جا مشکلی بودی مرا آنجا فرستادی
پدر تا من شوم کشته بقصد آن که برهانی

یکی دشتی بدی آنجا که آخر از زنده نخواهند
لکین بگرفته بد آنجا یکی شیر بیابانی

مرا از کین پدر گفتا که برخیز و برو تنها
ز دشت ارژنه همه بیزار از مرد و مردانی

برفتم اندران وادی نشستم تشنه و گرسنه
بیامد خواب در چشمم دران صحرای ظلمانی

هراسان بودم از شیر ژیان لیکن بدل گفتم
برو در خواب یکساعت چه از جان هراسانی

زمانی بودم اندر خواب که مخمل گشتم
شدم بیدار از تشنگی شد دلم از فعل تو شادانی

یکی چشمه دیدم دران وادی پر هیبت
لطیف و روشن و صافی بسان آب حیوانی

بکندم جامه و رفتم درون آب کردم غسل
بگفتم عفو کن یارب که یکی چون تو رحمانی

دایی بدم دیدار

دران بودم که یک شیری چو اژدرها پدید آمد
قرار از جسم من بر شد عیان شد ازبر جانی

چو من آن شیر را دیدم چو بید از باد لرزیدم
بگفتم قادرا یا کافی خداوندا تو سبحانی

بحق ذات پاک خویش و نور احمد و آلش
که این بیچاره را یاری رسان از شیر برهانی

در آندم ناگهان از غیب شد پیدا یکی شهسوار
بکف تیغ و زره بر تن بفرق مغفرش شد جولانی

رسید و زد دو نیمه شیر را زان تیغ در میدانی
نکرد در بیش و کم یک جو دو صد ره که سبحانی

من از آب آمدم بیرون ز رخت خویش پوشیدم تن
بپوشیدم روان گویی بخجل بودم عریانی

دران فصل بهاران دسته گل چیدم از صحرا
بدستش دادم و گفتم دلیل درد و درمانی

سخن با من نگفت و در زمان شد غایب از چشمم
نشد پیدا باز آنش شدم واله و حیرانی

مرا جای پدید آمد صدا از سجده کردم
بکردم خاک را گلگون ز اشک سرخ مرجانی

بسی کردم صدا از شکر برگشتم از آن وادی
روان گشته ز چشم آب چون سیل بارانی

برآمد سیصد و سی سال از عمری و من با کس
بگفتم یا رسول الله بحق ذات سبحانی

کنون جستیدم مرا از آن راز ما یکی خبر گوید
منم گفت آن گل آورده بدست از راز پنهانی

نشانه گفتش بنمود در دم دسته برگل
که این باشد نشان بر ما و معنی ار کردانی

ز بعد سیصد و سی سال آن گلدسته را خرم
نماید تازه و بشکفته بر آن شاه برهانی

ز لطف خویشتن ای سید کونین این معنی
بیان کن تا مرا از حیرت اندیشه برهانی

نبی فرمود اینها او ما حق عجب بنمود
ازین بشنو عجایب‌تر که از حیرت فرو مانی

شب معراج از امر خدا زین خاکدان دهر
نهادم چون قدم بر تارک این چرخ کیوانی

بدیدم بر در شهر خدا شیری به صد هیبت
ستاده بر سر راه و کند شفقی و دربانی

مرا چون دید پیش آمد دهن بگشاد او از هم
که یعنی ره نگهدارم ز دشمن در حق رهبانی

چو من دیدم بدانستم که او را هدیه باشد
روان انگشتر خود کردم بیرون مهر سلیمانی

فکندم در دهانش زود بگذشتم چو ره بگشود
رسیدم بر در عرش جلال خاص یزدانی

ز پای خویشتن گفتم کنم نعلین را بیرون
که از حضرت خطاب آمد که تو ختم رسولانی

ز پا نعلین را بیرون مکن ای سید مرسل
که عرشم را ز کر عقد هست تشریف برسانی

چو بشنیدم قدم را بر فراز عرش بنهادم
دعاگویان ملایک را همی دیدم با جانی

شدم تا منزل کوسین با گویان همرا
بکام خویشتن گشتم بوصل یار ارزانی

بدیدم پرده

بدیدم پرده از نور خدائی از پس پرده
بیاوردند از حضرت به پیشم بهر مهمانی

عیان شد دستی از پرده برون خاتم انگشت
تو گفتی بود دست مرتضی آن شاه عمرانی

همان خاتم که دادم شیر را دیدم در انگشتش
نهان در دل همی گفتم علی را بهتر از جانی

همو بشنیدم شیر و شتر بنی با هم که از حضرت
خطاب آمد که ای سید حبیب جان جانانی

تو از جمله همیران خویش بگزیدم
بمحشر در که پرسش شفاعت خواه انسانی

سه بار و سی هزار از نکته مخفی بر او فرمود
که سی را گو و سی را نه دگر سی را تو میدانی

تو گفتی از پس پرده علی با من سخن میگفت
ز حیرت گفتم اندر دل کرماتی و عقرانی

شدم در فکر آن حضرت خطاب آمد که ای احمد
چرا از حیرت حیدر فرو در فکر می مانی

ترا چون دوستی بود به عالم از علی بهتر
بآواز و سای الله سخن گفتیم تا دانی

علی را مظهر کل عجایب دان و علیا ید
که سیف الله سر الله در هر مشکلش خوانی

بدیدم از حق انعامی که آن هرگز ندید از کس
ز الطاف و رحمتی داد او بیا روحانی

دگر سوی مقام خود به صد عزت روانم کرد
ز انعام و عطای خود خدای انسی و جانی

چو رفتم سوی معراج و بدیدم کوزه آبی
لب تشنه عطشان ز لب بنیم چه طرفه را که عطشانی

چو گشتم باز از آن معراج دیدم کوزه افتاده
همیشه آب از وی هر سو روان چون آب حیوانی

نهادم کوزه را بنگر بجای خویش در ساعت
علی آمد سلام کرد گفتا این چه پنهانی

ترا تشریف معراج ای گزین انبیا از حق
مبارک باد منشور نجخط که برخوانی

بگفتم چون بدانستی بگفت آنگه که من بودم
که حق دادت نگین تاج و تخت ملک سلطانی

بگفت آن نی و بوسید و بدستم داد خاتم را
بگفتا این مرا دادی فراز عرش ربانی

چو من دیدم بدانستم که حیدر سر حق باشد
تو سر حضرت حق را ای سلمان چه میدانی

برو دم درکش و بنشین بکنج خانه زنگی
مگو با هیچکس دیگر تو این سر را که نتوانی

چو بشنید این سخن سلمان شناسای علی گردید
تو هم بشناس حیدر را اگر خیل محبانی

هنوز ای ناصبی منکر که این جمله فضائلها
ز فضل آنشه والا بود یک نکته گردانی

هزاران کس کنند باور علی را از محبت
هر آنکو منکر شود دور از قوم مردانی

حکیما حاکما پروردگارا قادرا یاکا
بحق احمد و حیدر شهنشاه ملک سلطانی

بحق فاطمه خیر النسا کاند عصمت بخشد
گناه ما ببخشی رحیمی هم تو رحمانی

بحق شبر و شبیر و زین العابد و باقر
بحق صادق و کاظم رضا سلطان خراسانی

بتعظیم نقی

بتعظیم نقی و هم نقی عسکری یارب
بحق مهدی هادی امام پاک حقانی

اگرچه از گناه و جرم عصیان اندرین عالم
گریبان میدرم هر دم ازین آلوده دامانی

بجان امید میدارم بروز قیامت کی در محشر
ز دست ساقی کوثر شراب ناب بنوشانی

که از جرم و خطای ما بلطف خویشتن بگذر
برحمت آتشی را هم ببخشای که رحمانی

خداوندا تو میدانم که باشد کاتب این طامع
گناهانش بیامرزی غفوری هم تو سبحانی

آمدن اعرابی بخدمت رسول خدا و سوال نمودن و جواب شنیدن و بعد ازین ایمان آوردن اعرابی

بنام صانع بیچون خالق یکتا
حکیم و حاکم و پروردگار بیهمتا

سمیع و سامع و فرد و مهیمن و جبار
رحیم و راحم و رحمن و قادر و دانا

صبور و صابر و ستار اکبر و اعظم
علیم و عالم و علام اعلم الاعلا

غفور و غافر و غفار و واحد و صمد است
که بود و هست بود نیز دایم الابدا

مقدری که بود بی شریک و بی مانند
مصوری که بود بی مکان و بی ماوا

خدای اول و آخر خدای ملک و ملک
خدای عالم و آدم خدای ارض و سما

خدای ظاهر و باطن خدای جن و بشر
خدای لیل و نهار و خدای صیف و شتا

بهشت و دوزخ و ارض و سما و لوح و قلم / بیافرید ز قدرت ز نور سید ما

محمد است مقتدای عالمیان / که هست ذات شریفش خلاصهٔ اشیا

کزین هر دو جهان شاق روی توستین آ / چنین است حضرت معبود خواجه بولا

طفیل هستی ذاتش از آن بود کونین / که هست هادی امروز و شافع فردا

وصی و ابن عم مصطفی و داماد ش / علی ولی خدا با شه نشسته والا

شهی که در شب معراج مصطفی را داد / خبر ز سر فا و حی و راز ما اوحی

در مدینهٔ علم نبی امام بحق / که از ولایت خود کرد فرض خواجه ادا

بیا از آن شه والا ولایتی بشنو / بشرط آنکه بگویی ز صدق صدقنا

روایت است ز سلمان که مصطفی روزی / نشسته بود بمحراب مسجد بطحا

گهر ز لعل در ربار خویش می افشاند / صحابه گرد همه نشسته کز صحرا

رسید ناقه سواری بر در مسجد / به پشت ناقه و شد پیش سید دو سرا

چو دید روی نبی را زبان گشود و بگفت / دعای حضرت سلطان ملک او را داد ثنا

پس از دعای فراوان بگفت پنج سوال / مراست بگو یا نبی جواب مرا

بگو که روز قیامت

بگو که روز قیامت کجاست ای همه یار / ز آسمان بزمین که بیاورد ای دانا

دگر که ناقهٔ من حامله است صره او / بگو نر است و یا ماده ای مکان حیا

دگر بگوی که فردا امر اجه یا شه رزق / که فوت من برسد قبر من بود بکجا

سوال پنج ز تو نیست ای گزیدهٔ حق / اگر جواب بگویی تویی رسول خدا

چو این شنید رسول خدا و سر کرد / که جبرئیل بیامد ز رب عرش علا

رسید و گفت دعا و سلام بعد ز هر / که ای ستوده خدا هست سوره طاها

بدانکه حضرت حق ترا همی گوید / که کس نگفت و نگوید بغیر ما اینها

ز جبرئیل نبی چون پیام حق بشنید / زبان گشود بامر خدا او کرد ادا

بخواند آیه و تفسیر کرد بر اصحاب / شنید مرد عرابی بگفت صدقنا

تویی رسول خدا و گزین جمله بشر / که در کلام خدا خوانده ام من این معنا

که هر که گفت سخن این پنج علم میدانم / دروغ گوید و شیطان و راست اینها

بگفت این سخن و در زمان بدین رسول / درآمد از سر صدق و ز روی مهر و وفا

مرا نجی عرب گفت یا رسول الله / لبی اجیل و سپاه و قبیله در هر جا

اگر چنانچه درآرم تمام را در دین | مرا چه هدیه دهی ای گزین هر دو سرا
رسول گفت که هشتاد ناقه‌ات بدهم | که لاله موی و دو کوهان و تند رو چو صبا
جهازهای مرصع بود همیونا برا | بدر و لعل و گهر با هزار زیب و بها
ببالان آن همه خلخال و بارشان باشد | حریر و برد یمانی و عنبر و مشک ختا
چو این شنید عرابی بگفت یا سید | بمن ز روی کرم حجتی بیان فرما
که چون قبیلهٔ من نامه ترا بینند | قبول کرده بگویند دگر چون و چرا
رسول گفت علی را که نامه بنویس | که باب شهر علومی و حل مشکلها
و آن حضرت او را بخط اشرف خود | کشید اول نامه بنام حق طغرا
دگر نوشت که این خط ابن عم نبی است | علی ولی خدا باشد آنکه نوشته والا
صحابه را بگواهی نوشت در نامه | بخواند پیش صحابه روان ز سر تا پا
ولی حضرت حق نامه را بکرد تمام | گرفت مهر عرابی زبان بذکر و ثنا
رسول مهر بکرد و بدان عرابی داد | سوار گشت و روان گشت زبان بذکر و دعا
وداع کرد و برون رفت ناقه را در دم | که بود بر همه سالار آن خجسته لقا
ز گرد راه بزرگان خیل را طلبید

بگفت صل اول

بگفت صل رسول خدا بر آنکه | نمود نامه سلطان افضل الفضلا
بگفت شیخ عرابی و چند گاه گذشت | ز بعد چند زمان نامهای خویش بجا
بسوی احمد مرسل روانه شد با قوم | که بینند از رخ خوبش هزار نور و ضیا
برید راه و کشید او مشقت بسیار | رسید نزد مدینه ز بعد آن تنها
بدید خلق مدینه سیاه پوشیده | خروش نعره و فریاد بود و واویلا
چو آن بدید عرابی گشت سراسیمه | یکی بدید ز اصحابه همی شیدی تنها
بدو رسید و پیاده شد و به پیش دوید | گرفت دامن او را و گفت ای دردا
ز روی لطف و کرم با من غریب بگو | که چیست ناله و فریاد و شورش و غوغا
عرب بگفت چه گویم مگر نمی‌دانی | که امتان نبی را کباب شد دلها
که پنج روز شد اکنون که مصطفی رحلت | نموده است ز دار فنا بدار بقا
چو این سخن بشنید از صحابه مرد عرب | کشید نعره و افتاد در زمان از پا
ز هوش رفت و زمان دگر بهوش آمد | روانه رفت ز پیش کرده باز قفا

درون مسجد جامع شد و بکرد نگاه — نشسته بود در محراب دید پیر ورا
بگریه رفت به پیش عزای سید داد — سر برهنه و از دیده میفشاند گلا
درآمدند بگریه صحابه چون دیدند — درون مسجد شنیدند و گفت عرا
زبعد گریه و زاری و ناله بسیار — صحابه مرد عرب را نشاندند زیبا
عرب بدست ابوبکر داد زمان نامه — بداد و گفت که این نامه را ز ... (در حاشیه: را زکرم)
هر آنچه هست نوشته در آن نه بیش و نه کم — ادا نما چو نبی را نوشته بر جا
گرفت بوبکر و چون نامه را ز مرد عرب — بخواند پیش صحابه روان ز سر تا پا
بسوی مرد عرابی نگاه کرد و بگفت — که شتران دو کوهان کجا شود پیدا
عزیز رو بر دیما نام عنبر شک خطا — بدین صفت تو بگو من بیاورم ز کجا
از این جهان چو نبی رفت نیست جای عصی — از او نماند بیک حبه حیف در دنیا
دگر که یک شتری اینچنین بروی زمین — ندیده است نه بیند باد شاه و گدا
بیا بما بفروشش و بهای او بستان — تو پیش خجلت و شرمنده گی بما منما
عرب شنید بگفتا هر آنچه در نامه — نوشته است تمام مگوی چون دعوا

عمر شنید بگفتا بیا بمن بفروش — تمام اسب و شترهای من ستان بها
عرب نکرد قبول و بگفت عثمان نیز — که مال ما بستان و عرب نگشت رضا
صحابه نیز شترها و اسب و مال و منال — بدو تمام بدادند عرب بگفت که لا
مرا مراد نه این مال و این منال بود — که پیش من بجوی نیست کل ما فیها
حدیثهای نبی را نخ نه مجویم — نه کم نه بیش نه بگو نه زیر و نه بالا
میان جمع بکنجی نشسته بد سلمان — کشید نعره بی اختیار جست از جا
بسوی مرد عرابی بانگ زد بروی — که گر وصی نبی بایدت بیا با ما
که پیش ابن عم مصطفی ترا ببرم — که اوست نایب و داماد مصطفی حقا
جواب شنید عرابی بگفت با سلمان — کجاست لنگه دین و بیا بمن بنما
روانه شد چو سلمان با حجره شاه — ز خانه شاه ولایت بدر رساند ندا
بگفت یا عمره سلمان ابا الصمصام — ز بهر قرض نبی تا بکنیم ادا
چو گوش کرد عرابی حدیث همچون در — شکفته رنگ رخش سرخ چون گل حمرا
ستاد و گفت بسلمان که آشکارا کن — که اسم بنده نداند کسی بجز آبا

بگو کدام عزیز است آنکه نام گفت / که جان و دل همه ایثار نام او دادا
جواب گفت کی باشد ولی حضرت حق / علی ولی خدا باشد آن شه والا
امین جان نبی باب شبر و شبیر / امیر مشرق و مغرب علی مکان سخا
ولی حضرت داور بسوی فاطمه باز / نظر نمود و بگفتا بدو که ای زهرا
بیار رخت رسول خدا که در پوشم / بگفت فاطمه شاها ندارم این یارا
ز خود نگوم که مرا نیست طاقت دیدن / علی شنید همی خواست تا شود برپا
که خواست فاطمه و رفت جامها آورد / بیاورید و بگفتا مرا تو عفو نما
که از زبان رسول خدا شنیده ستم / که هر که قول علی رد کند شود رسوا
علی لباس نبی را تمام در پوشید / بسر نهاد عمامه بکف گرفت عصا
روانه جانب مسجد خود حسین و حسن / روانه گشت برون آمد از درون سرا
علی بدید که سلمان خود و ابی الصمصام / ستاده اند دو سر یکانه پشت دوتا
بروی شاه بکردند آن دو پیر سلام / بداد شاه جواب و نمود لطف و عطا
عرب زروی ادب نامه نبی بوسید / بدست شاه ولایت بداد و گفت بیا

علی چو نامه بسید بدید

علی چو نامه رسید بدید از دیده / سرشک کرده نثارش چو لؤلؤ لالا
روانه گشت ابا یاوران بمسجد شد / صحابه پیش دویدند با سلام و دعا
علی برفت بمحراب و بگذارد نماز / دعای گفت بمنبر برآمد آن مولا
زبان گشود بحمد خدا و نعت نبی / دگر بگفت اسامی خویش در اسما
گرایا گروه بنص کلام قول نبی / منم ز بعد نبی رهبر همه اشیا
مرا رسول خدا گفت لحمک لحمی / بود بروز قیامت مرا ابد لوا
منم که بر کتف مصطفی نهادم پا / ز بام کعبه بسر افکنده ام بتها
مرا فدای جهان بهر حضرت اسلام / چه ذوالفقار زدم سر دو دو کدل شهها
منم که بر لب کوثر تمام خلق جهان / ز دست من لب تشنه نند ز غصه ها
منم که داده ام از دل طلاق دنیی دون / منم که صوم و صلواتم نگشته است قضا
منم که در همه عمر خویشتن هرگز / نخورده هیچ حرام و نکرده هیچ زنا
منم که قرض نبی را ادا کنم اندم / بدوستان بجان بکوری اعدا
بگفت این و حسن را بپیش خود طلبید / بگوش او سخنی گفت هیچ در شبها

پس آنگهی بحسن تازیانه احمد — برآمد شاه و نغز مود داری بسر فرما
حسن گرفت و نعم گفت یا ابا الصمصام — روانه گشت ز مسجد طلاقش زنقا
روان شدند ز مسجد تمام اصحابه — بهمره حسن مجتبی بسوی صحرا
پس از دمی برسیدند جملگی دردم — تمام خلق بماندند بپای آن صحرا
طلی ز رنگ عیان شد بلند بر سر او — فتاده سنگ سیاهی چو صخره بیضا
حسن رسید و دو رکعت نماز حاجت کرد — نهاد بر کف خود گیسوان عنبر سا
بگفت یا رب خدایا بعزت یا امت — بحق جمله ملایک بحق ارض و سما
بآفتاب و بماه و بحق لیل و نهار — بحق عرش و بکرسی و جنت حورا
که قرض خواجه کونین را ازین دل سنگ — بکن بقدرت صنع خود از حجر پیدا
روان کشید همان تازیانه را آن سید — که داده بود بیابان و بهوار روز دعا
بگفت این و بزد تازیانه را بر سنگ — دو نیمه شد حجر و ناقه هم شد پیدا
بسر مهار و علف در دهن بگردن طوق — بزیر رخت جواهر ستاده بود بپا
حسن مهار شتر را گرفت و دست عرب — بداد و گفت بکش ناقه را بسوی صحرا

عمر کشیده چو هشتاد ناقه بهار — قفای هم بدر آمد ازان دل خارا
تمام خلق درود نبی فرستادند — بگشت وصل دگرباره سنگ چون اولا
عمر قطار شترها کشید تا مسجد — برست از غم و اندوه خوف کس مرجا
علی ز مسجد جامع برون شد و اصحاب — تمام جمع ز صغیر اشدند تا کبری
علی بگفت عمر را که ای ابا الصمصام — رسید حق تو گفتا نعم ایا مولا
توئی امام و توئی هادی و توئی رهبر — توئی مراد و توئی حامی و توئی مولا
بامر حق همه اشیا مطیع امر تواند — که سر جمله بدانی ز لب تا عنقا
علی نمود بسی جود و لطف و احسانش — روانه کرد دگر سوی منزل و ماوا
مخالفان حسد هم چو مار پیچیدند — شدند منکر شیخ و نبی شدند حیا
ازان ولایت دیگر همان بی شدند اهرمن — ز از منی و یهود و ز کبر و از ترسا
صحابه جمله علی را بسی ثنا گفتند — امیر جمله مردان بگرد سنگ خدا
روانه شد سوی خانه خود حسین و حسن — شکفته رنگ رخش سرخ چون گل حمرا
امام سرور و سالار اینچنین باید — که مشکلات جهان حل کند بعلم و ولا

بزرگوار خدایا بعزت نامت
بحق کون و مکان و بآدم و حوا

بحق شیث و نوح و خلیل و ابراهیم
بحق جمله ملایک بحق ارض و سما

بدان کلام که بر انبیا فرود آمد
بدانیال و شعیب و عزیر و زکریا

بحق هود و بلوط و بصالح و یونس
بحق یوسف و یعقوب و حضرت یحیی

بحق هاجر و اسحق و خضر و اسکندر
بحق موسی و هارون و خالد و عیسی

بحق ختم رسولان محمد عربی
بحق حیدر و اولاد پاک خیر نسا

بحق شبر و شبیر و عابد و باقر
بحق جعفر و موسی بدان علی رضا

بحق زهد تقی و بحق قرب نقی
بحرمت حسن عسکری امام هدا

بحق مهدی هادی محمد بن حسن
امام پاک مطهر چه جد و چه آبا

که بگذری ز گناهان ما گنهکاران
بحق چهارده معصوم و یازده نقبا

الهی عاقبت کار ما بکن محمود
بحق احمد و حیدر بپنج آل عبا

تو آب رحمتی از آتش دریغ مدار
که رفته عمر درین خاکدان بباد فنا

چو این قصیده نوشته بخود قاسم کاتب
امیدوار شود از لطف حضرت مولا

محب سیر و آتش هاش از دل و جان
بدار چشم شفاعت از او بروز جزا

ذکر خانه خریدن احمد کوفی از امیر ابن ابیطالب در بهشت و نعیم جنان

ای گرفتاری سیل این ویرانه سفل خاکدان
دل منه اینجا که هست خانه علوی مکان

میکنی بیجا عمارتها که باید آنجا چون اجل
گویدت بگذار جای خشت ای برسینه جان

این عمارتها چو خواهد عاقبت گشتن خراب
عمر خود ضایع مکن بهر طرح این جهان

خانه آباد کن باری نه بیند بر خلل
تا بگی کوشی در آباد این خاکدان

در جوار خاندان مصطفی رو خانه گیر
خانه گر در صدر جنت بایدت زان خاندان

شاملی این حال دارم یک ولایت نامه
کز خواص استماع آن شود جانت روان

هشتصد و چل بود دوش از هجرت شاه رسل
کاین سعادت یافتم از عون حی مستعان

بود در بغداد مردی مومن پاک اعتقاد
کرد از قول اعیان این سخن با من بیان

کاندر ایام خلافت بود روزی مرتضی
در درون مسجد کوفه نشسته شادمان

کز در مسجد درآمد یک عرابی فقیر
کرد تحیه و سلامی و ثنا چون سایلان

مرتضی دادش جواب و گفت ای کو حال خویش
گرچه گفت این چنین زار و ضعیف و ناتوان

گفت هستم مفلس و صاحب عیال و قرض دار
کارم از این شده اجفای قرض و خواه آمد بجان

نیست در عالم بغیر از تو کسی شاه کرم … از کرم قرضم ادا کن زین بلا هم وارهان

آمد از مسجد برون آن شاه و قنبر را بخواند … شد درون خانهٔ احمد قنبر اندر سار دوان

چون به نزدیک سرای احمد کوفی رسید … کرد قنبر آگه احمد را که آمد در زمان

کرد احمد بر امیر المومنین حیدر سلام … داد خیر حق جوابش با لطف بیان

شاه گفتش در چه کاری گفت خواهم تا امام … ساختن یک خانه اینجا همچو گلشن بستان

شاه گفتا چند کردی خرج بهر این سرا … گفت دیناری هزارم یا امام انس و جان

شاه گفتا میفروشم هم بدین مبلغ تو … خانه در صدر جنت عالی فراز دلستان

گفت احمد من خریدارم بجان آن خانه را … بیع فرما از کرم یا شاه و زر از من ستان

دست احمد را گرفت و شاه با او بیع کرد … دولت آنکس را که باید با علی و بیع جان

رفت احمد تا بهای خانه بستاند ز زن … گفت با زن قصه سودا ش از آن خانه زن

گفت ای زن من هم در بیع همچو فرزندان شریک … تا که باشد خانه جاوید بهر همگنان

کرد چون در بیع خانه زن کرت زر را قبول … بیش شاه اولیا آورد احمد زر زمان

شاه مردان بهر قرض آن عرب ای فقیر … داد آن زر را بمستحق خالق روزی رسان

گفت شاها داد احمد حجت بهر ملک را … حجتی خواهم که بنویسی بر آن کلک بیان

مرتضی فرمود

مرتضی فرمود تا قنبر دوات آورد پیش … حجتی بنوشت خوانا آنکه ملفوظ در فشان

هم صحیفه مبدا انه که تا مضمون آن حجت ببود … بر تو خوانم یک بیک تو نیز بر خوان و بدان

کاتب حجت علی ابن ابیطالب منم … حاکم روز قیامت قاسم نار و جنان

هست این قول صحیح از قول و از اقرار من … وین کتابت هم که صادر شد بود شاهد در آن

خانه در جنت الفردوس ملک خویشتن … از جمیع خانها و قصر و باب البیان

مشتمل بر چهار صد حد تخت آن خانه را … هست با بیت رسول الله شفیع عاصیان

حد اول هست با بیتی که باشد جای من … متصل با خانهٔ پیغمبر آخر زمان

حد ثالث هست با بیت حسن فرزند من … سبط شاه انبیا چشم و چراغ خاندان

حد رابع هست با بیت حسین ابن علی … سید شبان جنت قبله کروبیان

خانه اندر بهشت و چار حد او بود … خانهای اهل بیت و خانه او در میان

چهار حوض از شهد و شیر و آب تسنیم سلسبیل … اندر آن خانه که هستش جویهایش روان

از فواکه و ز نعیم و نار جنت بیشمر … باشد آنجا آنچه آید در خیال و در گمان

حوریان باشند و غلمان خادمان آن خانه را … همچو خورشید درخشان گونه رخسارشان

خانهٔ محدود و محدود که وصفش کرده شد … هست ملک احمد کوفی فلان ابن فلان

من بوی بفروختم این خانه را اندر بهشت
شد ز من این بیع صادر نه ز نفس و زبان

هست بخشش روح آنکه در خشم کرم تسلیم او
خانه تا جاودان در روی بهشت کامران

چون نوشت این حجت تسلیم احمد را شه
چهره احمد شد از شادی او چون ارغوان

بیش نیز نیست وصیت کرد احمد که قضا
گر مرا آید اجل پیش از تو ای سر ناگهان

چون کفن سازندم این حجت بنه در زیر من
تا در آنروزی که برخیزم من از گوران

این حجت را برم تا بنیند اولیا
تا که بنماید بمن این خانه در جنت عیان

گفت یاران این وصیت احمد گو که بود
روز و شب در اشتیاق خانه بهشت و توان

بعد اندک مدتی چون مرگ شد اجل
گرد بار و سرگشت بر تافت از عالم عنان

حضرت شه را خبر دادند که احمد در گذشت
شه چو بشنید این سخن بسیار غمگین شد از آن

گفت تا دادند غسل آن دو شهزاده که
خاک پایشان از کرامت تاج فرق فرقدان

بعد تکفین کرد خلقی با علی بر وی نماز
گشت سجده خلق آنجا حاضر از پیر و جوان

چونکه آوردند احمد را بسوی قبر گشت
یک کبوتر نازل آنجا کاغذی اندر دهان

از دهن کاغذ کبوتر در کنار شه فکند
کرد آنکه از زمین پرواز سوی آسمان

شاه چون بگشاد آن نامه بخط سبز دید
نامه نامی ز نزد کردگار غیب دان

کونامه الحکمی

گر ورا ما بهران حکمی که آمد در وجود
من شده‌ام راضی بدان حکمی که او خواهد بدان

حکم او حکم ملت حق عز شأن فرمان من
آیت امر اولوا الامر از کلام من بخوان

حکم من جنت که در فرمان حکم من بود
ره بسوی آن خانه برد امام حق رو توان

شاه تلقین کرد و احمد را سپرد در خاک
شد قرین خاک روح خوش گشت تا جنت روان

گفت شخصی این مراتب یا امیر المؤمنین
از چه احمد یافت تا باشد شعار ما بدان

گفت از تا سر حب با این دو ولیت رسید
هر که دارد این صفت یا رب بفردوسش رسان

آنچنان یابد جنان از حضرت پروردگار
آنکه او را دوستی ما هست از صدق جنان

میکنم صد شکر کاین توفیق ما را در ازل
داد دوا بر دو دشت از شرک و ضلالت در امان

چون سلیمی بلبل دستان سرای حیدرم
در مدیح مصطفی دارم هزاران داستان

هر مرادی که دارد قاسم کاتب بدل
یا رب آنها کن روا از حرمت صاحب زمان

با علی المرتضی دائم من از صدق تعلق
چون تو هستی در قیامت قاسم نار و جنان

از ره لطف و کرم نار سقر را کن حرام
از بهشت و حوض کوثر تو نما روزی رسان

هر که خواند این قصیده را مراد آورد
یارب او را تو رسانی در بهشت جاودان

غزای امیر المؤمنین در چاه بئر العلم و شرح حالات آن

ای دل ار خواهی که یابی ره سوی دار الجنان / در مدیح مصطفی و مرتضی بگشا زبان
حق زمین و آسمان از نور ایشان آفرید / زانکه ایشانند مقصود زمین و آسمان
گر نبودی خلقت ایشان مراد اندر جهان / از وجود عالم و آدم کجا بودی نشان
آن دو دین را شریعت آن دو هادی طریق / آن دو سلطان حقیقت آن دو شاه کاروان
آن دو مقصود خداوند آن دو مطلوب ملک / آن دو اصل و نسل آدم رهنمای انس و جان
روز محشر مصطفی باشد شفاعت خواه ما / مرتضی ساقی کوثر قاسم دوزخ و جنان
مصطفی باشد حبیب خالق جان آفرین / مرتضی باشد ولی کردگار غیب دان
نظم سازم یک غزا را به توفیق خدا / از غزاوات وصی خاتم پیغمبران
جعفر طیار گوید کان رسول هاشمی / مصطفی مجتبی و مقتدای مهربان
اندر آن روزی که از فتح قریظه باز گشت / در بیابانی رسید و کرد لشکر امتحان
بود گرمای عظیم و آب لشکر نبود / شاه مردان را بگفت ای امیر مؤمنان
چون تویی ساقی کوثر بهر آب شیر دین / دلدل خود در الهی جا در بیابان صحرا بران
چون شنید از مصطفی شاه ولایت هیچ باد / هشت دلدل را ز بهر آب در صحرا عنان

در میان آن

غزای امیر المؤمنین علی در چاه بئر العلم با مرتضی

در میان آن بیابان دید از راه علی / خیمهٔ خوب و لیکن خالی بدی از مردمان
دید پیری را درون خیمه خوش بنشسته او / بسته زناری برسم بت پرستان بر میان
پیش خود بنهاده بت آن کافر شرک گزین / سجده میکردی بزاری بر آن بت هر زمان
چون امیر المؤمنین دیدش بسوی آن لعین / بانگ زد گفتش که ای فرتوت گبر بدگمان
سجده کردن آن خدا را سیر کو بود و اوی / داد ما را از عطای خویش عقل و جسم و جان
رو و برخیز و بیا در پیش شاه انبیا / شو مسلمان از یقین بگذر ز کفر کافران
این بگفت و از درون خیمه بیرون کشید / دست بگرفت و بر پیش مصطفی بردش روان
مصطفی فرمود کای کافر در آ در دین حق / بعد از آن بر کوی حق گشتند خیل توامان
گفت خلیلم چون شنیدند کامدی بگریختند / هر طرف اندر بیابان جمله بر جا خانمان
رفته از عمرم صد و پنجاه سال ای مصطفی / هم ز سنا دارم که سیصد سال باشد عمر آن
گو درآید او بدین من هم مسلمان میشوم / زانکه بی امر او کاری نکردم در جهان
حضرت شاه رسل چون این سخن بشنید از او / گفت آن زن را که پیش من بیا ور در زمان
رفت و آورد پیش روان پیش نبی دیدش نگه / پیره زالی را که پشتش خم شده همچون کمان

مصطفی فرمود کای زن دین حق را کن قبول / تا بیابی روز محشر از آتش دوزخ امان
پیره زن گفتا مسلمان میشوم ای رهنما / لیک دارم حاجتی ای سرور گردنکشان
هست چاهی اندرین صحرا و بر بالای آن / اژدهایی کرده مسکن با یکی شیر ژیان
کس نمی آرد که گردد گرد آن چاه بلا / ور بگردد جان خود بر باد دهد بی گمان
گر از آن چاه بلا یک دلو آب آری برون / تابع دین تو گردم با جمیع خاندان
مالک اشتر شنید و از نبی رخصت گرفت / شد روان با جمعی از مردان نامی پهلوان
بود از لشکرگه اسلام تا صد میل / راند مالک جانب آنجا با گرز گران
اژدها و شیر چون دیدند مالک را ز دور / سوی مالک حمله آوردند با شور و فغان
مالک اشتر یکی ضربه بزد بر شیر نر / در زمان هیبت برفت شیر و اژدها از بیاد دوان
هر دو از هیبت گریزان بر سر چاه آمدند / خویش را در چاه فکندند از ترس یلان
با دلیران مالک آمد بر سر آنجا سوار / دید چاهی را که از وی بر فلک میشد دخان
شد پیاده مالک و دلو به رسن در چه فکند / اندرون چاه غوغایی برآمد آنچنان
کز صلابت آن بیابان سر به سر در لرزه شد / آمد آوازی که بگریزید ای بیچارگان

گفت مالک

گفت مالک اندرون چاه باید شد یکی / تا ببیند حال و او ما را کند آگه از آن
همره مالک جوانی بود نام او سعید / گفت مالک را که این کار من بود ای کاردان
این بگفت و برکشید از پهلو کمند / یک سرش را در میان محکم ببست اندر زمان
یک سر دیگر به مالک داد و خود در چاه شد / از درون چاه اژدها که برید آن ریسمان
از تن برنا میان چاه برید سر / در زمان بالا بیفکندند جسم آن جوان
چون چنان دیدند یاران جمله گریان شدند / شد ز هیبت رنگ مالک زرد همچون زعفران
آن تن بی سر روان از خاک و خون برداشتند / در زمان بردند پیش مصطفی زاری کنان
سر به سر گفتند آن احوال پیش مصطفی / چون شنید آن حال را پیغمبر غمگین شد از آن
اندر آن ساعت بیامد جبرئیل از پیش حق / مصطفی را گفت ای فرمانده کون و مکان
حق سلامت میرساند با تحیات و درود / کای غبار خاک راهت تاج فرق فرقدان
آن یکی چاهی بود ژرف و کش ده هزار سنگ / نام او بئر العلم باشد مقام جنیان
همچو این روی زمین زیر زمین واسع بود / فوق او ماری یکی و تحت او شهرست ای کاردان
پادشاه جمله زیر زمین آنجا بود / جمله زیر زمین در حکم او باشند بدان

رعد جنی نام او نه صد هزارش لشکر است | جادوان نابکار روسیه عوان بدگمان
هست فرمان تا علی مرتضی تنها رود | اندرون چاه رو برکند تیغ بران
هر که سر در دین نیارد شاه مردان از تنش | سر ببرد از دل بضرب ذوالفقار رعنا ستان
مصطفی بشنید با حیدر بگفت آن حال را | شد سوار دلدل آن شهباز و آن غیب دان
راند تا نزدیک چاه و شد پیاده شاه دین | بر سر آن چاه از جنیان آمد دوان
شاه اول خواند اسم اعظم و بر خود دمید | بعد از آن جست اندرون چاه چون برق وزان
جبرئیل او را فرو آورد از بالا بزیر | آنچنان کز تن گذشته او ز سر هوش و زبان
بر سر سنگی فرود آمد ولی ذوالجلال | چاه روشن شد ز نور روی شاه انس و جان
ساعتی استاد شاه اولیا بالای سنگ | بعد از آن کرد آن وساحت نظر بر هر کران
دید صحرائی که عرض و طول او پیدا نبود | اندر آن زیر زمین دنیای دیگر شد عیان
حیدر صفدر برابر دید تختی را ز زر | جنی بنشسته بر آن تخت چون پیل دمان
تن چو کوه و سر چو قلعه برج قلعه گوشها | هر دو چشمش همچو سنگ انداز دروازه دهان

مثل بام آسیا

مثل سنگ آسیا بود روی آن لعین | حلق او مثل تنوری بینی او ناودان
هر دو لب چون گردهای گاومیش لخت لخت | همچو یال اسب و استر بد مژه و ابروان
چون چنار سال خورده هر دو بازو [illegible] | رسته بر تن موی‌های تیز مانند سنان
قول از آن شیطان صفت چون دیو دون [illegible] | گر بدیدی هیبتش را در بیابان یا کهان
صد هزاران در هزاران جنی و دیو و پری | صف کشیده هر طرف در دست تیغ خونچکان
هر یکی را بود رنگ دیگر و شکل دگر | چون نهنگ و پیل و شیر و اژدر و [illegible]
هر یکی در کار پیکار و نبرد کارزار | بود لیکن برای چو پیل و کرگدن زور و توان
پادشاه جنیان بنشسته بر بالای تخت | نام آن دیو ستمگر بود رعد مرزبان
پیش تخت آن لعین بنهاده بد تختی ز زر | اندرون گشت بنهاد سر آن نوجوان
مرتضی چون دید زد یک نعره کز هیبتش | گفتی از زیر زمین بر سر شکافت سقف آسمان
جنیان چون نعره حیدر شنیدند از نهیب | جمله را رفت از تن قوت و نماند توش و توان
ده هزار از نعره شاه ولایت مرد زار | زهره شان بشکست و افتادند و سر دادند جان

دیگر انرا دل درون سینه از هیبت طپید ... چون کبوتر کو ببیند باز را در آسمان

رعد جنی بر فراز تخت بیهوش اوفتاد ... چون بهوش آمد بزد یک نعره چون رعد غران

لشکر جنی سراسیمه ز هر سو صف کشید ... جمله حیران کز کجا این نعره آمد ناگهان

دید رعد هر زبان اندر برابر شاه را ... ایستاده در پیش آن ذوالفقار رخشان

چون شه را دید خندید و بگفت آن دیو دون ... شه عیان ای خسیس ناکس کی ببخشم امان

پهلوانان بر سرش بودند دیو لعین ... هر یکی را داده سرداری با یکی خیل گران

همچو سمراج و صقر حاکس و طهور دلیر ... هر یکی را در دم طلب کرد و بگفت ای پردلان

هیچ دشمن نیست لیکن بانگ صلابت ازو ... بنگرید اندر برابر تا که آید بی نشان

این زبردستی جوان کاینجا ایستاده بلاست ... همچو شیری در کمین خیل گوران است هان

جمله روی زمین را ز سر بگرفته است ... این زمان زیر زمین مانده است ای نام آوران

این همان حیدر بود کاندر غزا شمشیر او ... پشته پشته کشته کرد از پهلوانان جهان

جمله روی زمین از پهلوانان پاک کرد ... کرده ویران بتکده بشکسته سر شاهان

پهلوانان

پهلوانان جهان را کشته است اندر نبرد ... باز خواهید ای دلیران از علی خون شهان

مصطفی او را فرستاده است تا گیرد کم ... جمله زیر زمین هستیم و لیکن ما توان

صد هزاران در هزاران جنی و عفریت و دیو ... هست هشتم بیشتر از کهتران و مهتران

سالها شد تا که بود این آرزو اندر دلم ... تا علی را بینم و جنگ آیمی بینم عیان

بر دلی خواهم که او را زنده اندر آتش زنم ... شد سوار از اژدها طهور جنی زان میان

راند بر سوی علی با قامت هفتاد گز ... اژدهایی مرکب و مار سیه بودش سنان

بانگ زد سوی حیدر گفت ای طهور منم ... پادشاه جن و ماجنی خسرو هندوستان

نام من طهور شد پهلوان لشکرم ... صد هزار از من بیشتر هستند از فرمان بران

چون درین چاه آمدی ای جادو فسون نما ... دست بردی از جمیع جادوان و ساحران

لیک ای حیدر به پای خویش در دام آمدی ... باز خواهم از تو خون خسروان این زمان

این بگفت و حمله کرد آن دیو بر سوی علی ... شد چو خشم و گوش بینی و دهن آتش فشان

حیدر صفدر بزد بر گردنش تیغ دو سر ... سر بیفکندش ز تن بس صد قدم بر خاکدان

لشکر طهور چون دیدند در ماتم شدند ... سر برکشیدند از غم دستها بر سر زنان

راند در میدان روان قرطاس جنی کردن　　بانک زد کای نامدار صفدر اعرابیان
نام من قرطاس جنی باشد و هستم یقین　　پادشاه مصر و شام و زنکبار و قیروان
از کجا ره یافتی اندر صف بیر العلم　　هست افسون تو افزون از تمام جادوان
باز خواهم از تو اکنون خون طیهور دلیر　　این کمان هرکز مبر کز من بخواهی برد جان
این بکفت و اکر کمان را تاخت سوی علی　　زد دو نیمه شاه او را هم بر آن بر نشان
رعد جنی چون دید دست شاه مردان را چو دید　　کفت با سمراج مرکب در صف میدان کران
خون طیهور بیل و قرطاس بر دل بار خو　　زین غم و اندوه و محنت خاطر ما و ارهان
راند در میدان روان سمراج پیلی همچو کوه　　کفت ای حیدر منم سمراج میر رو بیان
همچو طیهور بیل و قرطاس بر دل لشکری　　باید م روز نبرد ای حیدر صفدر بدان
این بکفت و بر سر مردان عالم حمله کرد　　کرز را افراخت آن دیو لعین بد کمان
شاه زد بر تار کش کز شکاف کرد تا به بر　　ذوالفقار آبدار نامدار جان ستان
دیو جنی را بضربی زد دو نیمه شاه دین　　خار افکند یش دو نیمه با چنان بیل دمان
یک بیک می آمدند میکشت از یشان مرتضی　　کشت چندین را و یشان مرتضی اندر زمان

اعلاهان کفت

رعد ترسان کشت و آهی برکشید از درد دل　　از سپاه جنیان برخواست فریاد و فغان
بود رعد مرزبان را یک پسر راحیل نام　　پس پریزادی لطافت خوب شکل و مهربان
کفت رعد او را که ای فرزند در میدان نران　　خون بها لالا ران لشکر را بخواه زین نوجوان
چون شنید از رعد راحیل این سخن را ز اند　　در صف میدان در آمد مرکبش جولان کنان
شاه مردان یک جوانی دید همچون مهر و ماه　　تاج زر بر سر کمر بسته مرصع بر میان
بانک زد بر سوی حیدر کفت ای مرد دلیر　　چون درین جا آمدی با مرزبان و...
مادر من دختر شاه یمن باشد یقین　　راحیل جنی منم فرزند علد مرزبان
این بکفت و حمله کرد و شاه بر بودش از اسب　　بر سر سینش کرفت آن شهر فراز سروران
کفت مؤمن شو اکر خواهی بمانی در زمین　　آنچنان کند زنیت چون خاک کردد استخوان
ای جوان خوب صورت رحم کن بر حال خویش　　زود مؤمن شو که کردی در دو کیتی شادمان
رعد جنی را چو سر از تن ببند ازم یقین　　تاج و تخت از تو خواهد بود ای راحیل بدان
شد مسلمان راحیل و حیدر ز سینش بر نشاند　　کفت احسنت ای جوان کار زاد کشته از امان
اندرین دنیا خلاصی یافتی از تیغ من　　و ندران دنیا نصیبت شد بهشت جاودان

یکزمان آرام گیر و خویش تماشا کن ز دور   تا دمار اکنون برآرم از سپاه مشرکان
گشت راضی خحیل خرم از اسلام دین مصطفی   هر زمان میکرد شکر کردگار غیب دان
چون پسر را دید رحله هر زمان در پیش شاه   شد مسلمان از دل و جان و محب خاندان
با فغان بر کند ریش و داد بر باد هوا   اشک خونین شد روان اندر کنار هر زمان
ساعتی زاری نمود و بعد از آن سوی سپاه   بانگ زد کای نامداران و دلیران زمان
زود خحیل اصل را بزاری بسر بند آمدن   گر پسر بودی ندیدم غیر نقصان و زیان
لشکر نهصد هزار از لشکر دیو و پری   هر طرف در جنبش آمد همچو بحر بیکران
بیشتر را بود در کف استخوانهای نهنگ   بر فلک شد از زمین هر سوی فریاد و فغان
مرتضی فرمود با خحیل که بر جا کن قرار   رود خون سازم روان تنها ز خحیل جنیان
حضرت حق میدهد یاری مرا اندر غزا   این بگفت و بر خروشید آن شه کشورستان
تن بدان لشکر زد و تیغ دو سر را کار بست   گشت آتش تیغ شاه و جسم دیوان نیستان
چون براندی ذوالفقار خویش را در دم دو نیم   میبریدی هفت ده تن را ز میان چون بریان
حیدر صفدر بهر صف چون شدی با تیغ تیز   میفکندی کشته پشته از سپاه جنیان

ان دو ماحق پیاده

ان دو ماحق پیاده لشکری نهصد هزار   جمله با پیل و نهنگ و اژدر و شیر ژیان
ساز جنگ از آتش و افسون های جنبشگر   سر بسر بودند آن خحیل بد اختر جادوان
ریختی از ذوالفقار شاه دست و پا و سر   همچو برگی که ریزد باد در فصل خزان
بود خحیل جنی و دیو و پری چون بحر ژرف   ذوالفقار شاه دین همچون نهنگی شد دمان
اینقدر افگنده بر بالای هم کز هر طرف   بند شد در جنگ از هر سوی راه مرکبان
کس چه گوید وصف پیکار حیدر والعلم   در صفت نآید اگر صد سال گویم وصف آن
بسکه خون جنیان از تیغ تیزش همچو آب   جوی خون شد اندر روی جا از هر سو روان
شمه گویم بیان شرح آن جنگ و غزا   ور نه شرح آن غزا از کس نیاید در زبان
مختصر سازم که بود آن جنگ هفتاد روز و شب   چون شدی وقت نماز آن و شاه غیب دان
ذوالفقار از کف نهادی بر زمین پهلوی خویش   چون بشدی مشغول طاعت آن امام سالکان
تیغ حیدر اژدها گشتی بگرد شاه دین   لشکر جنی چو رفتی پیش کردی قصد شان
بر گشودی همچو اژدرها دهان خویش را   سوی خحیل لشکر جنی شدی آتش فشان
کس نیارستی شدن بر گرد شاه اولیا   شک مباد ور تا نکردی از گروه عاصیان

فرض حق را چون ادا کردی و آن داد گر — تیغ را بر داشته کشتی از ایشان کوه گران
لشکر جنی ز تیغ مرتضی حیران شدند — نزد رعد مرزبان رفتند چون دیوانگان
رعد را گفتند لشکر خسرو فریاد رس — ورنه از تیغ علی یکتن نخواهد برد جان
چون شود وقت نماز آن شیر تیغ خود را بر زمین — مینهد آنگه در آید در نماز ای مرزبان
در زمان تیغ دو سر مانند اژدر میشود — تن چو کوه و بر کشد همچو غار از دهان
کس نیارد گشت گردش تا کند قصد علی — زانکه آن اژدر شود در دور حیدر پاسبان
سحر ما بر حیدر صفدر نگردد کارگر — زانکه سحر او بود افزون ز سحر ساحران
رعد گفتا او یکی تنها شما هفتصد هزار — زود او را در میان گیرید ای باعزمان
کس ندیده و هم نه بیند کاینچنین عاجز شوند — لشکر هفتصد هزار از یک سواری در جهان
با سپاه جنی و دیو و پری جنگ آورد — او نخفته در غزا هفده شبانه روز ازان
زین عجایب تر حکایت در جهان هرگز ندید — کس ندیده و هم نخواهد دید ای نام آوران
پهلوانان سپاهم را ز تیغ بیدرنگ — سر بلند از دم بمیدان آن دلیر اندر زمان
یک دلاور نیست کی با او بگردد می‌گریزند — از سپاه جنی و دیو و پری ای پر دلان

بعد ازان بو شنید

بعد ازان بشنید رعد مرزبان آن جنگ — مرکبی بنشست که بد همچو کوه بیکران
نامداران سپاه جنی و دیو و پری — جملگی بودند حاضر از کهان و از مهان
رعد جنی شد سوار آن شوم دیو نژاد — راند در قلب سپاه ایستاد دیو بدگمان
بانگ زد بر سوی لشکر گفت ای دیو لعین — زود حیدر را بسوزید ای سپاه جادوان
ساحران قاروره‌ها از هر طرف انداختند — شد هزاران حصن آتش بر حیدر روان
دید حیدر ذوالفقار خویش را در دست او — جست بر تن وار دم تیغ شه کشورستان
باز گردیدند آتش را بسوی جادوان — سوخت از دیوان جادو دو صد هزار اندر زمان
گشت تاریکی اندرون چاه از دود سیاه — سر کشید آن دود تار از چاه سوی آسمان
لشکر اسلام بر بالای چه بنشسته بود — می شنیدند نعره شاه ولایت مؤمنان
دور دور اصحاب پیغمبر چو دیدند با رسول — جملگی گفتند در یاری شاه مؤمنان
کاندرین چاه بلا پیش علی را سوختند — مصطفی گفتا مرنجید این حکایت بر زبان
مرتضی را نیست باکی ز آتش سوزان یقین — زانکه باشد مظهر کل عجایب بیگمان
این بگفت و با صحابه بر سر چاه آمدند — سر درون چاه کردند آن سید کون و مکان
صفدر بدر آنجا زد آنچنان یک نعره — کان خروشش را شنیدند جمله کروبیان

گفت کای سرخیل اعلال جمله مشکلات / باز گو تا در چه کاری ای شه صاحب قران

چون علی بشنید آواز محمد در جواب / گفت لبیک ای گزین خاتم پیغمبران

تن درست و با توانم در درون چاه در / در عزایم ای حبیب کردگار مستعان

چون صحابه جمله بشنیدند آواز علی / شادمان گشتند یکسر از کهان و از مهان

حیدر صفدر درون چاه چندان کشته بود / کاندرون چاه از خون موج زن شد بیکران

جنیان گفتند با رعد لعین کای شهریار / رفت جمله لشکرت بر باد شد آخر زمان

رعد جنی این سخن بشنید مرکب را ز جا / تاخت و در میدان هم آن دم آن لعین بدگمان

چون بمیدان گشت داخل آن لعین با ساز جنگ / گرز و تیغ و نیزه آهن بود و بدستش ریسمان

رعد جنی ریسمان افکند بر سوی علی / خواند افسونی بشد او اژدها اندر زمان

اژدهای چشم او آتش همی زد شعله بار / سوی حیدر آتش افشان اژدها شد در زمان

حیدر صفدر روان تیغ دو سر را برکشید / داشت پیش اژدها آن تیغ را اندر زمان

جست از تیغ علی برقی و از در در آویخت / گشت خاکستر ز تاب تیغ شاه انس و جان

باز دود تیره از چه جانب گردون کشید / آنچنان کز ظلمتش سقف فلک شد بر دخان

باز رسید خواند حیدر را و شه دادش جواب / لشکر جن گفتند دیگر بن دشمنند دوستان

رعد خود در ساخت فیلی شاه دین سنگش را فکند / باز جادو کرد خود را چون یکی شیر ژیان

شاه با تیغش را فکند و شیر شد بار اژدها / گشت بر تن آن لعین با چهارده چشم عیان

شاه بروی حمله کرد آن دیو شد تبدیل بار / شد دگر بر صورت خود آن لعین بد نشان

کوه سنگی بود کز رخش برد بر بالای سر / تا فرود آرد بسوی حیدر که شاه کامران

تیغ را بر گرز سنگین زد که در دم شد دو نیم / در گذشت از ترک و فرق و حلق او تیغ بران

از کمربند و شکم بگذشت و از مرکب در گذشت / تیغ شاهی که او را لا فتی آمد نشان

رعد را هم با تکاور تیغ حیدر زد دو نیم / در زمین شد ذوالفقار حیدر صفدر نهان

رعد جنی در زمان افتاد از مرکب دو نیم / لشکر جن چون آنچنان دیدند گفتند الامان

مرتضی فرمود امان جمله را ایمان بود / هر کرا باید امان ایمان بیارد در زمان

لشکر جنی مسلمان شد بیکبار از یقین / شاه مردان را ثنا گفتند و گشتند مدح‌خوان

شادمان شد شاه باز از چاه بیرون آمد ز چاه / شکرگویان شد بسوی پیغمبر آخر زمان

مصطفی و مرتضی دیدند روی یکدگر / از وصال همدگر گشتند هر دو شادمان

با سعد جوان بردند از چه دلو آب / شد مسلمان بهره زان با لشکر و خیل و کسان

ز رحمش ایمان تازه کرد و بخشش آتش و درویش
گرد نعلین نبی را کرد کحل دیدگان

گرد بستانی که هرگز دید او را آدمی
می نباشد کار در هر منزل و در هر میدان

شاخ رحمت را دگر جای بدر داد از کرم
رفت راحل بار در چاه و بشد روشن دهان

مصطفی با مرتضی و جمله لشکر تمام
سوی یثرب آمدند از لطف حق مستعان

کردگارا حق ذات پاک بی همتای تو
هم بحق آبروی جمله پیغمبران

حق آدم حق شیث و حق نوح و هم خلیل
گلشن آتش برو کردی ز لطف گلستان

هم بحق یوسف و یعقوب و یحیی و شعیب
هاجر و اسحق و خضر و عیسی گردون مکان

حق موسی و ذکریا هارون داود و عزیر
حق این پیغمبران ای کردگار غیب دان

هم بحق مصطفی و مرتضی مقتدا
هم بحق فاطمه آن سرور جمله زنان

هم بحق شبر و شبیر و زین العابدین
هم بحق باقر و صادق امام کامران

هم بحق موسی و سلطان علی موسی رضا
هم تقی و هم نقی و عسکری شاه جهان

هم بحق آبروی چهارده معصوم پاک
در کرم یارب بحق مهدی صاحب زمان

جمله عصیان

جمله عصیان گنه کاران ببخشی از کرم
آتشی را هم ببخشی از کرم ای غیب دان

چون محمد حبیب رو اولاد او باشد یقین
روز محشر از کرم یارب بعفو دوش رزان

چونکه قاسم این قصاید گفت آن کرده است
مطلبش را کن روا ای خالق روزی رزان

حاضران مستمع را ای خدای مهربان
جرم ایشان را ببخش و ز دوزخ وا رهان

ذکر تصنیف آزری علیه الرحمه در باب مصنوعات الهی

ابتدای هر سخن گویم بنام کردگار
رازق روزی رسان و خالق لیل و نهار

فرد و واحد حی و قیوم قدیم لم یزل
بی وزیر و بی نظیر و بی زن و فرزند و یار

آنکه ذات حق را نباشد خورد و خواب و خستگی
لامکان حاضر است در هر مکان و هر دیار

جسم و جا نیست ذاتش را و جوهر هم بدن
بود و هست و هم خواهد بود باشد بر قرار

گفته اند ذات الهی دیده خواهد شد بحشر
نور در آن قوم نبود جای ایشان هست نار

ره بکنه ذات حق بردن چه باشد ممتنع
عقلا نقلا بود این گفته نزد هوشیار

زانجا لا نسبت بی بردن بکنه ذات او
ذات خود خود داند و بس قول اینکه شد اقرار

در زمان حضرت موسی بخواند هفتاد کس / خواهش رؤیت نمودند جمله کردند بکار
آنکه از مافی الضمیر بشنید کلامش آنگهی / عکسی از نور جلال عرش خود کرد آشکار
طور سینا سوخت ز تاثیر هیبت سرنگون شد / تجلی کار روشن تر از این گر شد آشکار
چون نخواهی ذات حق دیدن ببین از روی لطف / رفعت و عظم سما و پستی ارض و بکار
ظلمت شب را ببین و نور روز روشنش / گردش چرخ و فلک را با همه نقش و نگار
نطفه را در بطن مادر بین عجایب چون کند / میده هم از خوان احسان روزی او در قرار
بیشتر از خلقت آن طفل خلاق قدیر / شیر در پستان مادر داده بهر او قرار
گر ترا بینا نه باشد تامل کن نکوی / تا ببینی ذات حق در خلقت هر چیز آشکار
ور نه ذات حق را ندیدند و نخواهند دید نیز / هم درین دنیای فانی هم در آن دار القرار
قدر من نبود که گویم وصف ذات او ولی / شمه خواهم ز صنایعش در ارم در شمار
گر بخواهم تا صنایعهای حق را شمرم / عقل باید کامل و عمری که باشد پایه دار
کی میسر شود این از برای کمترین / شمه لیکن بگویم یک زمانی گوش دار

عرش و کرسی خلق کرد و هفت سموات فلک / همچنان بالای هم دارد معلق برقرار
پس زمین سبعه از هفت آفرید و این کرد / کوهها از بهر لنگر داده است بروی قرار
چند قندیل کواکب از فلک آویخته / تا که باشد رهنمای بندگان لیل و نهار
روز را شب آورد شب را نماید همچو قیر / تیره و تاریک وی نورش کند همچون نهار
باز روز از ظلمت شب آورد نورش دهد / شب چنان روز انچنین بین نور صنع کردگار
گردش دنیا بود بر چهار عناصر در نگر / تا جهان از آب و باد و خاک و آتش کرده بار
آب صافی آورد از خاک روشن همچو در / مطلقا بر چهره آتش نه ذره نشسته غبار
مادر هر جنس خاک و آب رضاعش بود / پرورانند باد و پرا باشد آتش هم نگار
گر بخواهی تا ازین روشن ترت سازم بیان / چون زمستان بگذرد نیکو نظر کن در بهار
جمله روی زمین خلعت بپوشد از کرم / سبز گرداند ز قدرت کوه و دشت و مرغزار
بلکه رحمت نماند یک کف دست خالی / بر و بحر و مغرب و مشرق یمین و یسار
هر نباتات و جمادات از خاک آورد برون / لیک هر یک را نوعی بنماید آشکار
شیره از تاک آورد شکر ز نی از خار شهد / عنبر سارا ز کان و مشک از آهوی ختا

آنی دا ای

ز مگس آرد عسل بیرون ز کرمی ابریشم / قرمزی از کرم دیگر آورد گل را رفتار
رنگهای مختلف را بین تو از هر غنچه / زرد و سرخ و ابلق و آهن و نار رنگدار
آفریده صد هزاران نیز از اشجار نیز / کاه خشکش می‌نماید گاهی آرد ببار
هر یکی را رنگ و طعمی میوه باشد لذیذ / خوب و زیبا و لطیف و نازک و خوش عیار
جمله را خاصیتها باشد اندر فصل خود / بهتر آنها بود انگور و خرما و انار
بعضی را بار آوریدن چون ندیده مصلحت / بید را سایه عطا فرمود چون هر سر چنار
خلعت از ادلش پوشید سرو و چمن / کاج و عرعر نیز چون قد بلند دارد اعتبار
معدن فیروزه خاک و لعل و یاقوت از سنگ / قدرت حق را ببین از دانهای اندار
قطره باران نیسان را نماید گوهری / پرورانده در صدف آن دانه را پروردگار
در طلا و نقره و فولاد و در آهن نگر / تا چسان هر یک ز سنگ آورد در روی کار
جثه پنهان کنند در خاک را امید دو / هفتصد شش بیش بیند هر از صنع خدای هوشیار
چون از پنهان در کله شته که در تنور اکی نظر / خود چسان هر یک بنوعی کرده ظاهر کردگار

مرکبان باد پای چشم و تازی نژاد / گر سبک خیزی مر اینها را ز صرصر هست عار
چون مطیعت کرده هر یک را ز لطف خویشتن / تا که حمد ذات حق گوئی همه لیل و نهار
در شتر بنگر تامل کن که در هنگام حمل / خوابد و خیزد و فرمان برد در زیر بار
فیل را با آن صلابت چون مطیعت کرده است / تا کشی و برا ز بیر بار مانند حمار
خلعت سباع را ببین تا چسان ایجاد کرد / چون پلنگ و شیر و ببر و گرگ و یوز و روباه بیشمار
در طیور ان ببین چسان از بیضه می آورد برون / کبک و باز و چرخ و شاهین و کبوتر زاغ و سار
یک سمندر نام مرغی می‌شود در ملک هند / مسکن و ماوا میان آتش است لیل و نهار
یک نفس گر دور افتد ز آتش آن مرغ خوش / مضطرب چون ماهی کز آب افتد بر کنار
هست چیزها که او را بو قلمون نامش بود / هر نفس رنگی شود در نزد اهل روزگار
طوطی و مینا دو تا مرغند با الفاظ فصیح / خود تکلم مینماید دیده خلقی بیشمار
هر که در بنگاه وی نیکو بنگرد / گر بود دیوانه و البته گردد هوشیار
آفریده مرغ دیگر نام وی ققنس بود / نیست جفتش طاق باشد سال عمر وی هزار
چونکه ایام حیات او با آخر میرسد / برق جستن میکند از بال وی آتش شرار

مرکبان باد پای

پاک نسوزد ورا و بعد ازان از خاکسترش / جوجهٔ ققنس سر برآرد بامر کردگار

سهل‌تر زین از صنایعهای حق باشد خود کسی / صد تبارک الله ازاین قدرت کامل عیار

هر کرا جان داد روزیش بعد از خان خویش / انس و جن و وحش و طیر و ماهیان و مور و مار

میرساند روزی هر جنس را هر جا که هست / گر بود در قعر دریا یا بود در کوهسار

این بساط عالم علوی و سفلی را که چید / باز بر چینند در ان وقتی که خواهد کردگار

چشم بگشا کن نظر بر این بساط رنگ رنگ / سر بجیب فکر در کش تا شوی واقف ز کار

گر شدی عالم بدین نظاره بجا آورده / ورنه چشم باطنت کور است ای ارباب عیار

این همه اظهار صنعش کرد تا بنمایدش / ورنه دانش را نمی آید از اینها هیچ کار

آنچه اظهار است بر هیچ عاقلی پوشیده نیست / جاهلان شاید که بر خود شبهه کردند بیشمار

زانکه هر گفتن نباشد لایق هر مجلسی / قصه شد کوتاه بر این قدر کردیم اختصار

بار الها بگذر از جرم مجانان عاصی / هم بحق ذات پاکت هم بحق هشت و چار

رو سیاهست آذر و نومید ازین درگاه نیست / عفو کن تقصیر وی از فضل خود روز شمار

ذکر واجبات تسلیمی در باب غسل و وضو و آداب دیگر

ابتدا کردم بنام خالق قدرت نما / عادل و حی و سمیع صانع ارض و سما

قادر و کاره مرید مدرک و موجود نیز / کاین سخن کورا بود بی ابتدا و انتها

نیست او را شریک و هم نیست در جائی ز جهت / نیست محتاج و مرکب کی بود بر وی روا

جسم و جسم و عرض نیست چون نیست نقص اندرش / بشنو بدم بهر تو جمله صفتهای خدا

بعد توحید خداوند کریم لم یزل / باز صلوات و درود آمد بآل مصطفی

پس سلام بیحد بر آل و اهل بیت او / آن امامانیکه معصومند از کل خطا

است ... اول علی و بعد ازان باشد حسن / پس حسین و زین عباد است آن نور خدا

باقر است و صادق است بعد از ایشان کاظم است / پس امام هشتمین سلطان علی موسی رضا

بعد از ایشان دان تقی را با نقی و عسکری / حجت القائم امام مهدی زیبا لقا

بنده میخواهم که سازم نظم تا آسان شود / مشکلات چند در باب عبادات خدا

نیست اینجا شاعری و قافیه / هست نظمی تا که گیرد یاد هر کس برملا

آنکه بر تو فرض باشد از عبادت یاد گیر / تا نگردی ای برادر خار در روز جزا

گر کسی پرسد ز تو در مذهب اثنا عشر — اصل ایمان چیست بر گو هشت آمد اصلها
عدل و توحید و نبوت با امامت آنگهی — امر معروف است و نهی از منکر ای زیبا لقا
پس تولای غلامان علی و آل او — هشتمین باشد تبرای عدوی مصطفی
گر کسی پرسد بناهای مسلمانی چیست — گو که پنج آمد بناهای مسلمانی ما
آن نماز و روزه و حج و زکوة آنگهی — دوستی چهارده معصوم بی روی و ریا
گر کسی پرسد فرایض چیست پیش از هر نماز — گو که ده چیز است میگویم یکایک مر ترا
اول آن باشد طهارت بعد از آن شناختن — جا و وقت و قبله و چهارم حساب فرضها
ستر عورت پاک اعضا پاک است و لباس — جای سجده پاک باید داشت گفتم جمله را
گر کسی پرسد نجاست چند باشد باز گوی — ده بود خون و منی و بول و غایط چیزها
مرده و کافر فقاع و خمر و خوک و سگ که — نظم کردم جمله را تا کرد دستان بر شما
گر کسی پرسد مطهر چند باشد باز گوی — خاک و آب و آتش و باد و آفتاب با ضیا
هست نقصان و زیاد و انتقال انقلاب — استحاله بار اسلام است ای نیکو لقا
گر کسی پرسد وضو را آنچه باطل میکند — گر بگوید چند باشد گو که هشت ای یار ما

بول و غایط باد و معتاد است خواب و جنون و کر کن — پس زوال عقل آنگه استحاضه دان ورا
گر کسی پرسد که در حال وضو چند است فرض — گو که نه چیز است فرض اندر وضو ای مقتدا
نیت است پس مقارن داشتن با جود بسر — آنگهی رو شستن است و چار دستان هم دو دست
مسح سر با مسح پا در حکم نیت بودن است — هشتمین باشد موالات و نهم ترتیبها
گر کسی پرسد عددهای نماز روز و شب — گو که میگویم که پنجاه است و یک رکعت ترا
هفده فرض و هفده سنت هفده آمد نافله — بر شمارم بهر تو گر گوش داری سوی ما
فرض پیشین چار و دیگر چار و سه آمد نماز شام — فرض خفتن چار فرض و صبح آمد مر دوتا
سنت آمد هشت پیشین هشت دیگر عصر دان — جز ده و بنشسته بود بر شمارم مر ترا
نافله در صبح چار و شام هشت و نیم شب — دو شفع یکی و تر و دعوت بی روی و ریا
گر کسی پرسد که غسل واجبی چند است گوی — شش بود بشمار تا گویم یکایک مر ترا
زان نفاس و استحاضه از منی و حیض نیز — غسل مردن بعد از آن و غسل دادن مرده را
گر کسی پرسد که در غسل جنابت چند چیز — فرض باشد گو که شش از قول شرع اولیا
هست استبرا و نیت پس مقارن داشتن — شستن اعضا و ترتیب بحکم نیتا
گر کسی پرسد جنابت چند چیز آمد حرام — گو که شش چیز است از آن دوری نما

دست کردن سوی قرآن و سجده در شدن   دیگر آن باشد که خوانی از عزایم سورها

دست با نام خدا و دست با نام رسول   دست با نام امامان بردن آن ای یارها

گر کسی پرسد که نیت را چگونه میکنی   غسل را اول چنین کن از ره صدق و صفا

میکنم غسل جنابت رفع میسازم حدث   استباحت الصلواة واجب تقرب بخدا

در نماز ظهر گوید فرض پیشین میکنم   بعد از آن گوید ادا واجب تقرب بخدا

در نماز عصر گوید فرض دیگر میکنم   فرض مغرب میکنم واجب تقرب بخدا

در همه نیت ترا فرض آمده این چهار چیز   آن معین دان ادا واجب تقرب بخدا

گر کسی پرسد تیمم را چگونه میکنی   گوی هنگامی که نبود آب اندر نزد ما

بایدت کردن طلب آب اندران نزدیکی دم   کوه را یک تیر پرتاب و بیابان را دوها

ور نیابی آب اندام با تو را عذری بود   مثل سرما یا مرض یا تشنگی یا خوفها

گو بدل باشد تیمم از وضو نیت بکن   دست زن بر خاک پاک پس از آن این دستها

گر کسی پرسد ز تو افعال ارکان نماز   گوی پنج افعال سه ارکان ای نیکولقا

پنج ارکان نیت و تکبیر احرام و قیام   پس رکوع است و سجود ای مومن پاکیزه را

اگر کسی پرسد

گر کسی پرسد که بگذاری چو در رکعت نماز   چند چیز آری بجا گو شصت چیز ای یارها

هست اندر رکعت اول سی و یک چیز فرض   گر یکی ناری بجا گردد نماز تو هبا

سیزده زان فعل باشد هجده کیفیت است   فعلها سه زان قیام و نیت و تکبیرها

چاریمین باشد قرائت پنجمین باشد رکوع   در ششم تسبیح و هفتم از رکوع آنگه سرا

هشتمین در سجده رفتن دان نهم تسبیح آن   در دهم از سجده سر برداشتن آمد روا

در ده و یک بار سجده بعد از آن تسبیح آن   در ده و سه باز آمدن آن نشو از هم جدا

هفت اول را مقارن نیت تکبیر دان   در دوم بر حکم نیت بودن است ای مقتدا

در سیم گفتن بلفظ الله اکبر را تمام   چهار چیز الحمد را با سوره خوانند طالبا

هشت دیگر در دو سجده بر زمین بگذاردن   چار از آن در سجده و ثانی فعلها

هر دو انگشت چپ پایی و با زانوهای خویش   هر دو کف دست و پیشانی بیاور آن بجا

همچنین در سجده اول سی و یک چیز فرض   هست اول چار چیز افتاده گویا با شما

نیت است و لیس مقارن آنکه تکبیر دان   چاریمین گفتن بلفظ الله اکبر فرض را

لیک شش چیز زیاده میشود در وی کنون   اول آن باشد که بنشینی و آری آن بجا

در دوم باشد تشهد خواندن از بهر خدا   در سیم خواندن تشهد از برای مصطفی

چار مین صلوات بر آل محمد فرض دان　　پنجمین صلوات بر آل محمد کن ادا

در تشهد آمد سلام و نصب این جهان آمد تمام　　السلام ای شیعیان مصطفی و مرتضی

هر که گیرد یاد این ابیات را از روی لطف　　پس بجا آرد نماز او در انبود جنت سرا

هست سلیمی را طمع از جمع اهل کرم　　فاتحه تکبیر و اخلاص ز یاران التجا

ذکر در وصف رفتن حضرت خیر النسا فاطمه زهرا علیها السلام

باز لطف چمن از اثر نوبهار　　آنچه دل غنچه داشت کرد همه آشکار

لاله پژمرده باز زندگی از سر گرفت　　باد مسیحا نفس کرد به بستان گذار

مجلس عشرت نهاد بلبل سرمست باز　　غنچه صراحی شده لاله شده کاسه دار

گل بتکلف نهاد خورده زر در طبق　　نخل به تعظیم کرد نقد شکوفه نثار

وه لطف چمن فرش زمرد فکن　　ابر بکف برگ کرد پر گهر شاهوار

شد چمن آراسته سرو سر افراشته　　مقنعه بر داشته دختر گل از عذار

بر طرف جویبار خیمه زده نارون　　خیمه زده کاج و بید بر طرف جویبار

بر صفت خادمان ساخته سوسن زبان　　گفته بشرح بیان مدح شه نامدار

گشته تذرو هر طرف خار و گل اندر چمن　　چون سپر و نیزه دار حضرت دلدل سوار

موج زنان آب جو صورت او در نظر　　تیغ برار جوهرا آمده چون ذوالفقار

غنچه گل در چمن گشته جو ابریق و طشت　　نرگس جادو ز دور چشم به ره انتظار

دامن خود پر عبیر کرده گل نسترن　　کرده گل نسترن دامن خود مشکبار

سوسن و نسرین و گل همچو کنیزان خاص　　منتظر خدمتند جمله بلبل و هزار

تا مگر از راه لطف همره نسیم صبا　　دختر احمد کند سوی گلستان گذار

حضرت خیر النسا زوج ولی خدا　　بنت نبی الورا مادر دو شهسوار

گوهر درج امین اختر برج یقین　　عصمت دنیا و دین سیده روزگار

در حرمش جبرئیل آمده دستار کش　　رفته ز گیسوی حور خود ز درش غبار

از صفت ذات او شمه اگر گویم ترا　　هوش و خرد پر کند حرف مرا گوشوار

هست روایت که چون حضرت شاه رسل　　کرد بامر خدا دین نبی آشکار

دشمن او شد عرب بر سر آزار و تعب　　خاصه که قوم قریش گشته از او دل فگار

گر همه خویش او لیک همه دشمنش　　کس نشدی پیش او زان همه خویش و تبار

حضرت خیر النسا بود انیس پدر　　مادر او رفته بود جانب دار القرار

موج زنان

روز جو کردی رسول کوشهٔ خاص عیش نزول
بیکس و تنها ملول بود مدام اشکبار

شب جو شدی مصطفی سوی مقام آمدی
روزه کشودی بهم آن دو عزیز کبار

بود میان قریش عشرت و شادی و عیش
بهر عروسی همه بر سر و بر بیت نگار

نامزد دختری که دختر یک کافری
جمله زنان عرب کرده بد آنجا گذار

گشته زن بولهب چون بتی آراسته
خواهر بوجهل نیز در حلل بیشمار

دختر عبدالعزیز چهره برافروخته
هنده هم از جانبی کرده حمایل قطار

خواهر بوجهل گفت با همه که خواهران
هست مرا یک سخن میکنم اظهار کار

پیش محمد رویم در طلب دخترش
فاطمه را آوریم تا بعروسی قرار

فاطمه چون حال ما بیند و احوال ما
از زر و از حال ما زود شود شرمسار

چون نگرد زینت ما خسته شود خاطرش
جامهٔ ما تا زلین جامهٔ او پاره پار

گردن ما پر حلل پای خلخال زر
بیند کبر و مکر خدمت ما را نگار

جمله زنان در زمان پیش همه بر شدند
کی ز تو مارا بدهر بر همه کس افتخار

ما همه خویش تو ایم تو زچه بیگانهٔ
گر تو نه یار ما ما همه هستیم یار

بهتر ازان آدمیم زانکه توئی فخر ما
لطف تو چون بیحد است حاجت ما را برار

هیچکس اندر عرب از خورد و بزرگ
کو زعروسی ما بر نگرفت اعتبار

فاطمه محروم ماست از همه ما میکنی
تا شود از نکهتش مجلس ما مشکبار

چون بشنید این سخن حضرت شاه رسل
رفت بر فاطمه کی تو مرا محرم کار

جمله زنان عرب آمده اند از ادب
حاجت بگوی با تو تا دهیم آن قرار

فاطمه چون این شنید آه ز دل بر کشید
عارض او بر فروخت همچو گل نوبهار

گفت زنان عرب دشمن جان منند
غیبت ما میکنند جمله بلیل و نهار

بود چو مادر مرا این همه هر صبح و شام
در پی خدمت بدند بر در ما بنده وار

مادر من چون برفت این همه خاتون شدند
شد همه را این زمان جامه دو سه چهار

خواهر بوجهل را جامه نیکو به بر
دختر عبدالعزیز خلعت زربفت دار

مادر من زنده نیست ای پدر نازنین
من چو غریبان روم جانب جمعی هزار

نیست مرا چادری نیست مرا جامهٔ
نیست مرا معجری نیست مرا گوشوار

فاطمه در گریه شد دود بر آمد بعرش / سید مرسل گرفت زود سرش بر کنار

کز حرم کبریا روح الامین در رسید / گفت که ای مصطفی حکم شد از کردگار

فاطمه را کن روان سوی عروس سرا / قوم عرب را بده بخش ازین انتظار

گفت به دختر رسول حکم شد از حق که زود / سوی عروسی روی خیز و توقف مدار

فاطمه چون این شنید گفت که فرمان برم / من بعروسی روم با سر و پایم نکار

چون بشنید این سخن حضرت جبریل گفت / فاطمه را ای نبی گوی که دل جمع دار

من بروم از بهشت جامه بیاورم ورا / کز ید قدرت بود رشته و را پود و تار

چون بشنید این سخن خاتم پیغمبران / رفت بر آن زنان مالک گوهر نثار

گفت شما میروید تا بمقام عروس / فاطمه ناگه رسید از پی تان برقرار

جمله زنان در زمان سوی عروسی شدند / خنده زنان یک بیک غیبت آن آشکار

خواهر بو جهل ز کین گفت بیاران چنین / فاطمه خواهد شدن بر در ما بنده وار

کز فلک آید امین همره ده نازنین / حور و فرشته چنین ماه وش و گلعذار

آن در بغل

در بغل آن یکی بقچه پر از جامها / در کف آن دیگری مجمر عود و قمار

حور دگر بقچه بسته بیک دستکی / قالی ابریشمین حور دگر در کنار

حور دگر آینه همره صندوقچه / حور دگر وصه بر کتف خود بنده وار

بقچه بر فاطمه حور نهاد و بگفت / جامه بر خود فکن ای فلک پرده دار

فاطمه در بر فکند حله فردوس را / بر سرش افکند حور معجر گوهر نگار

مشک و عبیر بهشت بر سر او ریختند / گیسوی او بافتند بار دگر مشکبار

چادر سندس دگر بر سرش انداختند / شد بعروسی روان دختر خیر الکبار

پیش روش جبرئیل بر صفت خادمان / از پی او حوریان همچو کنیزان قطار

چون بدر خانه شد حضرت روح الامین / شد خبر اندر درون پیش صغار و کبار

گفت که تان ره دهید سید زهرا را / دختر پیغمبر و نور خداوندگار

داخل آن خانه شد حضرت روح القدس / بر صفت خادمان چون یکطرف استوار

حور دگر بعد از آن دشک زهرا بکف / آمده در صدر داد منزل او را قرار

همچو ستاره زپی حور نمودند رخ / فاطمه اندر میان همچو مه ده چهار

چادر سندس ز خلعت جنت به بر / در حلل زیب و فر فاطمه تاج دار

چون ز سرش برگرفت چادر استبرق / خانه پر از نور شد از رخ آن گلعذار

هر دو صف آن زنان بحجره گردان شده / حور و ملک گرد او همچو زمین و لب ز ر

بر سر خیر النسا حور بحکم خدا / چند طبق لعل و زر کرده همانندم نثار

جمله زنان لعین چونکه بدیدند این / گشته همه دل غمین از حسد و شرمسار

جمع زنان دگر جمله بر عروسی / بر رخ خیر النسا واله و حیران و زار

خواهر بوجهل مرد منده فروشد نجود / دختر عبد العزیز کرد همانندم قرار

با دیگر زنان جانب زهرا شدند / کی ز تو ما را بود هر همه کس افتخار

گر تو اجازت دهی خاک شوند این زنان / حضرت خوان تو بکف خوان بود گنهکار

زانکه شما همچو گمره جیز شما باک نیست / گر همه مومن شوید لقمه شود خوشگوار

از دم خیر النسا وعده رسید آن زمان / قرب جهل زن از آن قوم همه روزگار

دوستی اسلام یافت از شرف فاطمه / صل علی مصطفی سیدنا افتخار

دوستی دنیا و دین دوستی مصطفی / هر که ز پای او برفت رشته شد او را زنار

شکر خداوند

شکر خدا را که من بنده این در کهم / مدح نبی و علی هست مرا چون شعار

طبع سخن سنج من کرده بهر گوهر نظم / این صفت اهل بیت هست سخن آبدار

بندلیم بود لب مادح آل علی / طبع مرا در سخن کذب نباشد شعار

آنکه بر او در جزا هست همه دم ورا / دست بگیرد مرا شافع دار القرار

کاتب مخزون دگر کاتب این داستان / چشم شفاعت بدار از نور رسول کبار

تا که ببخشد دهد شوهر خیر النسا / جام لبالب ز حوض حیدر دلدل سوار

در غزای امیر المؤمنین با جنه الصنم و فتح آنحضرت و مسلمان شدن کفران

بنام صانع بیچون خداوند همه اشیا / که پیدا کرد از قدرت وجود آدم و حوا

خداوندی که حق دانش و حس نطق پیدا شد / که بی مثل است و بی مانند و فرد و واحد و یکتا

غرض ذات شریف مصطفی و مرتضی باشد / که شد بر صفحه هستی مصور صورت اشیا

ز جمع آفرینش مقصد و مقصود ذات شه / طفیل هستی ایشان همه دنیا و ما فیها

ز بعد احمد مرسل علی از نص قرآن شد / امام و سرور سالار دین و رهبر عقبا

شبیر و شبر و زین العباد و باقر و صادق / چو موسی و رضا هستند در دین رهبر و مولا

تقی و هم نقی و عسکری و مهدی هادی
گزین جمله ایشان همچون جد و چون آبا

بتوفیق خدا از سلک نظم آرم مغز آیه
ز بحر طبع گوهر بار زینسان لؤلؤ لالا

چنین دان کین غزا از لوط انصاری روایت
چنین گوید که در عهد رسول خواجه لولا

امیری در دیار شام بودی سر جملش
نبی را او بلا را دوست بود آن مرد دین بها

دو پور نامور داشت همچون باب خود بر هر
رشید و در شجاعت شیر ناهار و نام آورها

دگر بوده دختری زهره جبین و مشتری طالع
سهیلش نام بود آن گلرخ خورشید سیما

بحسن و دانش و خوبی شده مشهور آن دختر
بزور و شوکت افزون بود از صد مه در هیجا

بهنگام سواری و دلیری آن پری پیکر
همی زد خویش را بر روی میدان لشکری تنها

پدر را دیده روشن بود از دیدار آن دختر
گرامی تر از آن هر دو پسر بود آن سهی بالا

جمال و صورت شاه رسل را یکشبی در خواب
بدید آن خسرو عادل چو خورشید جهان آرا

روان عزم مدینه کرد تا روی نبی بیند
بدان دختر سپرد آن تاج و تخت و منزل و ماوا

همی آمد بسوی یثرب شتابان خیل از شام
که تا دیدار پیغمبر ببیند بعد از آنها

چو آمد کرده بود از دار دنیا مصطفی رحلت
همه خلق مدینه بود در غوغا و واویلا

روان قبر نبی را در بغل

روان قبر نبی را در بغل بگرفت و جان بسپرد
که در هجران پیغمبر نبودش طاقت و یارا

چو جان بر کرد ایثار نبی آن خسرو مؤمن
بدست خویش آن عبد رشیدش را دفن کرد آنجا

ز بعد از مدتی خیلش خبر بردند سوی شام
چو بشنیدند فرزندان عزایش را نشستند آنجا

چو شد سالی بدان هر دو برادر گفت آن دختر
که باید شد شما را هر دو سوی مکه و بطحا

که مال شام را پیش علی خواهم فرستادن
بگفت این و روان کردشان با گنج و خلعتها

چو بر بیدند شش منزل بیابان بدید آمد
عیان شد قلعه محکم در آن صحرای پر بیها

بحکم آن قلعه بود مشهور کبری اندر آن وادی
که بود عبد الصنم نامش کشیده سر بگردون بالا

بقرب صد هزارش لشکر رهزن بد آن کافر
همه بودند گبر و بت پرست و کافر و ترسا

برون آمد ز حصن خویشتن عبد الصنم با خیل
بر ایشان زد شبیخون و بر آمد شور و غوغا

روان هر دو برادر را گرفت آن گبر با جمعی
دیگرها کشته گردیدند گشتند اندر آن صحرا

ببرد آن هر دو را سوی قلعه با زر و زیور
نهاد آن هر دو برنا را یکی بند گران بر پا

بسوی شام شد جمعی گریزان و خبر بردند
چو بشنید این خبر دختر بر آمد بر سرش سودا

ز بعد که سپه بیرون رفت تا لشکر | سپاهی شش هزار و بد همه مردان جنگ آرا
همی آمد خود لشکر عوض تا بدان موضع | بدید آن دشت را آنکه ز کشته گشته تا بیها
بصد زاری بگرد آن کشته ها از دفن آن دختر | همی شد زد آتش هر دم از آن دیده خون بالا
ز قلعه دیده بان آن جمیل را دید و کافر گفت | که آمد لشکری زین کوه گوی ... چون دریا
چو بشنید این سخن عبدالصنم آمد برون با خیل | رسید و در برابر صف کشیدند آن کافر رسوا
بلشکر گفت آن دختر رسید ای یلان از جنگ | که ما را میدهد فتح و ظفر معبود بی همتا
بگفت این و بصد جولان لکی در زد در میدان | بر آوردان میدان نمود آن دختر زیبا
شنید آنکه عثمان و بابک زد بر لشکر دشمن | که ای خیل ستمگر یک صدیقی بشنوید از ما
منم والی شام و سپهسالار این لشکر | ز جان و دل مسلمانیم از اصغر او از کبرا
ز کیش بت پرستی بگذرید و آشنا گردید | بدین صد رو بدر هر دو عالم شاه او ادنا
تو ای کبر نگون اختر که سالاری بدین لشکر | مسلمان گرد و فرمان بر که باشی دین و دنیا
چو عبدالصنم گویا تو نام خویش را ای کبر | صمد را بنده گن ای لعین کور نابینا

برون آور

برون آور ز میدان هر دو بر ما را و در رزم بیشم | بیا ور گر نه این ساعت سر و تا لیت کنم یغما
هر آن مالی که گرفتی بود از جهید صفدر | که هست او هادی امروز و ما شد بس نه فردا
دما دم میرسد از نو که مال آن مسلمانان | یقین دانم که میدان سر از آتش دارد
چو از دختر سخن بشنید کافر زرد رو گردید | فتاد آتش همچو بید از باد در دم لرزه بر اعضا
بلشکر گفت هر کس این مبارز را ببر در دم | بدو بخشم زر و تاج و کمر با خلعت و دیبا
یکی کبر ستمگر به میدان راند چون کوهی | ز دستش همچون خیار تر دو نیمه آن بری سیما
بیامد کافر دیگر و او هم گشت در ساعت | لعینی دیگر آمد هم بکشتش در زمان برجا
بمیدان راند یک یک کبر دا هم کشته شد در دم | یکایک گشت صد تن را از آن کبران بیک جا
تمام کافران گشتند از هیبت سراسیمه | سپهسالار کبران راند مرکب را روان از جا
بر دیک نعره گفتا منم شمعون شیر افکن | تو از نور شوکت خود را بیا اکنون بمن بنما
بگفت این و بدختر حمله کرد و تیغ را در دم | فرود آورد آن کبر لعین منکر اعدا
ز درع فرق او بگذشت بر فرقش رسید آن تیغ | از آن زخم گران دختر بخون آلوده سرتا پا
عثمان بجست و زد به سینه کافر یکی تیری | که از پشتش روان رفت و بگشت آن کبر از برجا

دگر بر خروشید شور و نعره و فریاد از آن گبران
چو دید آنجدال را عبد الصنم با لشکر کفا

ز عار بخشیده اندلات و منات و تدوجی
صنم بخشیده است با عزی سم غوعی

که یکتن پهلوانان سپاهم را سراسر کشت
جهانا دولت و بخت سعادت رفته است ازما

ورا ابد کبر عادی و نهاده نام او قحطان
چو این بشنید مرکب را نی او اندر صف میدان

چو دختر دید آن ملعون عادی را شد غمگین
که خون از زخم او میرفت و بس جوشیده از زرها

بنالید از میان جان بگفت ای لطف بخشا رب
کرم با ما نما پروردگارا قادرا یا کا

بگفت این و شد گریان و با آن کبر کوکرزن شد
بگرز و نیزه و تیر و کمان و خنجر ترا

زنا که مرکب قحطان بغلطید اندران میدان
که در سوراخ موشی سم او تا که فرو شد با

سهیلی آن جدال را چون دید زد بر گردنش خنجر
که از تن دور چون گو شد سرش غلطید در صحرا

دگر بر خروشید افغان از سپاه کافران یکسر
همی گفتند با صد شور و واویلاه و وادردا

برادر بود قحطان را دلیر و نام او ترکان
بکام ور راند در میدان دلش از کینه چون خارا

بزد تیری بر اسب دختر و افکند مرکب را
فتاد از فرق دختر خود و روی او شد پیدا

چو ترک از تارکی دختر فتاد او را آنی شد
عیان شد روی چون او چو در عنبر سارا

چو کافر دید ...

چو کافر دید مرکب تاخت تا بر ماند اسبش را جدا
بزد بر دست اسبش تیغ را خورشید سیما

فتاد از مرکب و یکپای کافر ماند در رکابش
بزد تیغ و سرش از تن فکند آن دختر رعنا

برفت از زخم راست و روان بر مرکب دیگر
سواره گشت و سالکی بشد بر یزرات هیجا

چو خیل کافران دیدند با عبد الصنم آن جدال
بر آمد بار دیگر از سپاه کفر واویلا

بیکباره کافران کردند حمله بر سپاه دین
دو لشکر در هم افتادند با صد شور و غوغا

بسی شد کشته در آن دشت ای از هر دو طرف از کین
ز کین آن دشت چون گشته سرخ همچون لاله حمرا

بقرب ده هزار از کافران کشتند خیل دین
ز مومن بکهزار آمد شهیدان نیز و از برنا

یکی شور و فغان و کیر دار و های و هو تا کوه
که کوه از شور آمد جهان از پر شد بالا

ده اندر ده ره هر جا جانور جانور بلکه ای
ز هور و حارز وحش و طیر در آن جنگ از بر جا

فکند آن دختر جابک سوار از کافران بسی صد
بسی گشته ند اسبش را پیاده ماند و هم تنها

سپر هم در کف آن می نماند و تیغ جز قبضه
بسی زخم گرانش بود و میشد خون نشر از اعضا

بنالید از میان جان و گفت ای رب دادا یا رب
بگیرم دست از الطاف حضرت که افتاده ام از پا

و لیکن خویش را بفرست ای الهی مدد یا رب
که هستم عاجز و خسته بکردم خصم چون دریا

ز اخلاص و یقین بودند عادر دم بت شکسته — چنین گوید خبر راوی که شاه علم الاسما

درون مسجد جامع شنید آن ناله را حیدر — بگو ای مؤمن صادق که امشب صد قضا

علی زد نعره و جستش ز جا [illegible] کردند — همه احوال دختر را ز اول گفت تا آخر

پس آنگه بانگ زد بر قنبر و گفت ای [illegible] — روان پیش من آور ذوالفقار و دلدل شهبا

سبک قنبر بیاورد و سواره شد و [illegible] — روان گردید با خود پسر آن والی والا

بیکدم از مدینه چهارصد فرسنگ تا جمیمه — بطی الارض شد آن شهسوار لافتی الا

پیاده دید دختر را که میکوشید [illegible] — همیگفتی مرا یاری بده ای ربنا الا علی

بجوش آمد دل حیدر کشید از جان نعره — که فریب ده هزار از کافران مردند از آن وا

فتاد اسلام از دست سپاه کفر از هیبت — تو گفتی سر بسر کافت تلف گشتند ملتها

بفرزند گرامی گفت حیدر که ای [illegible] زود — بدان دختر رسان خود را و از زود از زمین برپا

جوان [illegible] ولایت بشنید [illegible] شهر از — نعم فرمود و خود در از دبران لشکر چو از درها

ز رسم کافت قلب لشکر دون را حمله — بمانند نهنگ از روی [illegible] کرده در دریا

ز فرزند و ساحق زمیدان لشکر از هر سو — مثال گله آهو که بیند شیر در صحرا

رفیقت فتح و نصرت باد دائم — خدایا رنج و جان تو باد ا

لب عنت مالک اشتر نبی را — دعا گفت و روان بر خواست از جا

مکمل گشت بر مرکب سواره — لشد بر سوی مغرب راه پیما

همی شد تا لب دریای مغرب — روان ملاح و کشتی گشت پیدا

ز کشتی چون ز دریا باد بگذشت — لشد تا زان سوار باره پیما

یکی شهری چهل فرسنگ گردش — کشیده باره اش از سنگ خارا

پر از بتخانه بود و دیر آن شهر — که اکثر دانشمندی دین عیسی

هزاران در هزاران گبر [illegible] — در آن شهر و حصارش بود ماوا

بنام آن شهر اقصا بود مالک — عجایب مانده شد در شهر اقصا

چو قد و قامت مالک بدیدند — بترسیدند آن گبران ترسا

سوار بر ابدید نده از شیخ قد — عمودی چهارصد من در کف او را

نشسته بر یکی مرکب که بودی — چو کوهی باد پا و کوه فرسا

عجایب شد خلایق جمله از وی — همی رفتند از بهر تماشا

لشد تا قصر طال گبر مالک — نگر دار کافران اندیشه قطعا

سواره خواست تا در قصر راند   بگفتند آن ستمکاران فرود آ

ندانی کین در ایوان است   برانی اسب را در قصر اعلا

چه شخصی و ز کجا می روی برکوی   که همچون تو ندیدستیم قطعا

همانا در بیابان گشته ای تو   نگر ما آزموده ستیم سرما

چو شیری مالک آشفت و بغرید   مرا گفتا ز گبران نیست پروا

خطی از احمد مختار دارم   بطال ابن برست باده پیما

تکو اسم شد ز اسب خود پیاده   چنین فرموده آن سلطان بطحا

هر آن کو راه من گیرد بدین گرز   بکوبم پیکرش را بیمحابا

یکی گفتش بدان دینی که داری   که در بیرون در یکدم بپاس

که خسرو را از آن آگاه سازیم   اگر رخصت دهد در قصر فرما

بگفت این و شد در قصر با طال   بگفت احوال مالک را در آنجا

چو طال بد سیر بشنید گفتا   که او دیوانه باشد همانا

یکی گبری سپهسالار بودش   که بود از عادیان نامش حلیما

بدو گفت ای حلیما زود برخیز   برو و از پشت اسب بر با

بیاور تا به بینم

بیاور تا به بینم کو چه مرد است   شنید آن گبر عادی جست از جا

برون شد دید مالک را سواره   به پیش آمد و از او پرسید عمدا

کمربندش گرفت و کرد قوت   که مالک را ز بر آرد ز بالا

چو مالک دید کوشش را ز سر شد   که خون از گوش و دوشش ریخت برپا

گریزان شد ز مالک تا بر طال   حلیما گفت وا ویلا و دردا

بگفت ای خسروا بر من نظر کن   که از خون پیکرم را کرده حمرا

کمرگاهش گرفتم زور کردم   بدان غایت که قوت بود ما را

کنون برخیز و فکری کن درین باب   که از جا در نبود یاد لو کو با

بخندید و چنان برکند گوشم   که گفتی هر دو چشمم جست از جا

چو طال مغربی بشنید گفتا   دلم زین درد و غم شد ناشکیبا

سپاهم منهزم شد زین عرابی   دلیران تا ابد خندند بر ما

درآید پیش درین ایوان سواره   و لیکن از شما دارم تمنا

که راهش را بگیرید از پس و پیش   چه خواهد کرد با این خیل تنها

به بینم این چه مردی باشد اول   ببرم بعد از آنش سر در اعدا

دلیران راه مالک را گشادند | که فرمانت روانست بر سرها
درون قصر شد مالک سوارش | همی خواندی یکی اسمی ز اسما
چو شد در قصر مالک شهر زادی | نشسته برفراز تخت زیبا
یکی دیوی بدان کافر چو پیلی | چو غولش روی همچون روی بوزی
درازی قدش بد سیزده گز | کمابیش سه گز بودش پهنا
عجایب ماند مالک چون ورا دید | بگفت ای کافران از پیر و برنا
سلام بر کسی کز صدق و اخلاص | ز جان و دل یکی داند خدا را
محمد را رسول الله داند | علی را هم وصی حق تعالی
کسی پاسخ نداد و گفت مالک | شرف باشد سگان را بر یهودا
وزیر طال گفتش کی عرابی | بیاور تا چه داری نامه بنما
روان مالک برون آورد نامه | بگفت ای جان درودش لولا
بشد در پیش تخت و گفت با طال | که بستان نامه را ای کبر یکتا
ز مالک در دمی شد طال دیگر گفت | روان آن نامه سلطان کبرا

بدستور

بدستورش بداد و گفت برخوان | وزیرش خواند آن خط را سراپا
چنین بنوشته آن سالار محشر | حبیب کردگار فرد و یکتا
سر نامه بنام پادشاهی | که او را در دو گیتی نیست همتا
منزه مالک الملکی که باشد | بری از مولد و مولود و مولا
ز پیش من که بردار از رسولم | فرستادم برت ای طال اعمی
چرا فرزند صالح را بکشتی | بیفکندی زبان کردی جفاها
نگر فکری بحال خویشتن کن | چو این بشنید طال کبر گفتا
بدستورش که خط را پاره کن زود | چو این بشنید مالک اسب از جا
براند و نامه را ببربود و بنهفت | پس آنگه گرز را افراشت بالا
رسیدند کافران راه دادند | فتادند بر هم از صغرا و کبرا
بدر شد مالک از ایوان بازار | ز شهر آمد برون بر روی صحرا
روان شد از پیش طال ستمگر | بهمراهش سپاهی همچو دریا
ز هر سو کرد مالک را گرفتند | برآمد نعره فریاد و غوغا
بر آن سیصد هزاران کبر عادی | بزد تنها دلیر لشکر آرا

بدان گرز گران از لشکر کفر | که ماهی شد وزو فرار کشند از پا
رسید او را از آن کبران عادی | بقرب چهارصد زخمش بر اعضا
بنالید از یقین بر حضرت حق | بگفت ای راز دار سر اشیا
زپا افتادم از دستم بگیری | مرا یاری ده ای حی توانا
همین دم مصطفی و مرتضی را | بسر وقتم فرست ای لطف و عطا
بگفت این و زبس خون ازش رفت | بمالک ضعف غالب گشت اما
پیام جبرئیل و با نبی گفت | ز اول حال مالک تا باخرا
نبی فرمود با حیدر که دریاب | تو مالک را که در غربت شها
روان شو سوی مغرب اندرین دم | توقف یا ولی الله مفرما
بروی بحر بینی یک امانت | نگهدارش که من می آیم آنجا
عنان بسپار دلدل را که در دم | رسی آنجا بامر حق تعالی
نعم فرمود آن شاه و روان شد | سوار دلدل رهوار شهها
چو از منزل برون شد دید آن شاه | که میشد دلدلش بر روی دریا
بروی موج دریا دید ناگه | یکی صندوق از دور گشته پیدا

ربود و گفت

ربود و گفت این باشد امانت | که شاه انبیا فرمود حق
گذشت از بحر و نخلی دید خرم | علی گفتش بگیر ای نخل این را
نگهدار این امانت را زمانی | تو ضیع قدرت جبار بنما
بفرمان خدا دستی از آن نخل | برون آمد بسان ید و بیضا
ربود آن دست صندوق و نهان کرد | بگو ای مومن صادق صدقنا
علی شد بر فراز پشته ریگ | بپای باره دید آن جنگ و غوغا
پیاده در میان مالک ستاده | بخون آلوده و کف کرده لبها
ز یا رب یا ربش گریان ملائک | ز بس گو ربنا گفتی ظلمنا
چنان زد نعره شاه ولایت | که گفتی بردرید آن سقف مینا
تزلزل در جهان بگرفت یکسر | ز آواز ولی حق تعالی
مدار عالم خاکی بجنبید | تو گفتی ریخت ای همدم برج جوزا
زماهی شد نهیب شاه تا ماه | صدائیش از ثری شد تا ثریا
عطارد را قلم از دست افتاد | نگون شد دفتر ایوان اجزا

چو طال مغربی آن نعره بشنید　　بلرزید تنش چو بید از باد صحرا
ز لشکر ده هزار از ترس مردند　　جگرها آب شد خونابه دلها
علی گفت ای ستمکاران بی‌دین　　زمانی پا نگه دارید بر جا
منم حیدر ولی حضرت حق　　وصی مصطفی سلطان کبری
بگفت این و نزد بر قلب لشکر　　یکی گشت از جهود و گبر و ترسا
چو آواز علی بشنید مالک　　نماند او را دگر صبر و مدارا
روان شد سوی شاه و گفت حیدر　　بمالک مرحبا اهلا و سهلا
سپاه طال استادند از دور　　همی کردند ایشان را تماشا
درآمد نوری از دریا عیان شد　　چه نوری آفتاب عالم آرا
علی را گفت طال این روشنی چیست　　که بنماید ز دریا کوی با ما
علی گفت آن بود نور محمد　　که می‌آید کنون تا عرش اعلا
بهمراهش همه هست صالح　　که فرزندش ورا گشته ز اعمی
شنید آن گبر گفتا هست ساحر　　که بی کشتی نشد معبر ز دریا

تم بالخیر

تو هم باید کشتی از دریا گذشتن　　نباشد چون شما جادو بدنیا
علی فرمود صد لعنت ز داور　　بجادو باد و بر گبر و یهودا
نبی باشد حبیب حضرت حق　　میاور شک که کردی زود رسوا
درین بودند که آمد شه مرسل　　سواره بر براق عرش فرسا
باستقبال شتابید شاه و مالک　　که کرد آن درد را دردم مداوا
رسول و شاه و مالک نزد صالح　　ستادند و از آن سو خیل اعدا
سپاهی در برابر صف کشیدند　　پس آنگه طال مرکب راند از جا
درآمد در صف میدان چو کوهی　　سوار مرکبی با تیغ و غوغا
خروشید و بگفتا یا محمد　　شنیدستم که اندر مملکتها
بتان بشکسته و ببریده‌ای تو　　بت و زنار ترسا و چلیپا
دلیران عرب را سر بشمشیر　　علی ببریده از تیغ بی‌محابا
کنون هر دو بمیدان من بیایید　　که ضرب دست بنمایم شما را
علی دلدل بمیدان راند با کبر　　بگفت ای خاک بر باده سیما

ترا ای بت پرست کینه پرور
کجا باشد مجال وجد و یارا

بود در روی رسول حضرت حق
ازین سان بر زبان راندی سخنها

همانا عمرت آخر شد که زینسان
بقتل خویشتن دادی تقاضا

بیا پیش و بیاور تا چه داری
که خواهی در جهنم کرد ماوا

چو طال [illegible] بشنید غرید
عمود چهار صد من برد بالا

علی اندر هوا بربود آن گرز
بدور افکند بر آن خاک غبرا

کشید آن گبر شمشیر و برافراشت
فرود آورد کان شاه توانا

گرفت آن تیغ و خنجر [illegible]
چو باران ریخت بر آن خاک صحرا

میان شاه ابگرفت آن گبر
بسی کوشید آنکه شاه والا

کمربندش گرفت و [illegible]
بیک ایجا ربودش برد بالا

نبی زد بانگ گفت او را بیاور
که با او کارها دارم در اینجا

علی بردو فکند و صالحش بست
نبی گفتش مسلمان شو مگو لا

چو بشنید این سخن طال بد اختر
بشد لال و گران ملعون رسوا

شاه گفت [illegible]

علی گفت سید کان امانت
بیاور تا شود راز آشکارا

علی شد پیش آن نخل و ندا کرد
که ای نخل جوان سبز و زیبا

امانت را بما بسپار دیگر
روان از نخل شد [illegible] پیدا

[illegible] بسپرد آن صندوق او را
به پیش مصطفی شاه مزکی

نبی بگشود آن صندوق را سر
یکی دختر برون آمد چو حورا

ز چشم نرگسینش آب میریخت
بروی همچو گل آن سرو رعنا

سر بریدهٔ در دامنش بود
جوان خوب شکلی بود برنا

بروی مصطفی دختر سلامی
بکرد و طال دون بخندید و گفتا

ز دور سامری تا این زمان کس
ندیده اینچنین سحری به دنیا

بود این دختر من یا محمد
بود این سر غلام ترکی از ما

مسلمان شد خود و این دخترم گفت
که من در خواب دیدم مصطفی را

چو بشنیدم سرش از تن بریدم
فکندم آن تن او را بدریا

سر آن ترک را با دختر خویش
نهادم اندرین صندوق عمدا

درین دریا فکندم چهار روز است
کنون آرد علی از نخل خرما

زهی افسونگری و سحر و جادو / بود اعلا فنونت نیست ادنی
نبی فرمود کای کبر ستمگر / سرت از تن بریدن هست اولا
تن فرزند صالح را چه کردی / روان بنمای این جا مکر منما
لعین گفتا درین دریا فکندم / ببریدم سر آن بیوفا را
نبی با شاه گفتا بر لب بحر / برو ای خلق را مولی و مولا
طلب کن آن دو تن را از نهنگان / که باشد حکم و فرمانت بأشیا
بشد تا بحر آن شاهی که باشد / مراد صورت و مقصود معنا
بزد یک نعرهٔ حیدر که در دم / نشست ای جوش آن دریا بیکجا
بگفت ای ماهیان بحر بربر / بلند آرید زود آن هر دو تن را
دو ماهی شد عیان هر یک چو کوهی / زهم چون غار بگشاده دهن را
ثنای شاه دین گفتند اول / دگر گفتند ای دریای اعطا
درون کام خود شه چهار روز است / که داریم این امانتها نگه ما
چو این گفتند از دریا بساحل / بیفکندند جسم آن دو تن را

علی پیش نبی برد و نبی زود / سر آن هر دو تن بنهاد بر جا
ردای خود بروی هر دو پوشید / پس آنگه هر دو گیسوی سمن سا
بکف بنهاد و گفتا یا الهی / بحق ذات پاک خود خدایا
بحق جمله کروبیانت / بحق آدم و تعظیم حوا
بحق شیث و نوح و حق جرجیس / بابراهیم و اسحق و به یحیی
بحق هود و داود و سلیمان / بحق یونس و ایوب و شعیبا
بحق موسی و عیسی و هارون / بحق خضر و الیاس و زکریا
بحق آل یاسین کن دو تن را / بکن زنده برآور حاجت ما
بامر حق بساعت زنده گشتند / بکردند عطسه و جستند از جا
بگفتند آنچنان الحمد لله / که بشنودند از صغرا و کبرا
بدست هر یکی یک دسته گل / ز گلهای بهشتی بود بویا
سلام مصطفی کردند و گفتند / که ای فرمان ده دنیی و عقبا
سلامت اهل جنت میرسانند / همه حوران و غلمان دلارا

نشسته در کنار حوض کوثر / بودیم با حوریان در پای طوبی
خطاب آمد که دیگر باز گردید / برای معجز سید دنیا
چو این گفتند هر دو پیش رفتند / بدست مصطفی دادند کلها
نبی با طال گفت ایمان بیاور / سر و تن را چون خود میالا
ز جان و دل مسلمان شو وگر نه / سر و مالت شود امروز یغما
چو بشنید این سخن طال ستمگر / بگفتا که ندارم کیش آبا
ز لات و منات و عزی نگردم / بجادوئی مخوان بر من فسونها
نبی بر شاه مردان کرد اشارت / که بفکن از تنش سر بی محابا
علی تیغ دو سر بر گردنش زد / سر تن غلطید چون گوی بصحرا
تنش در آب افکندند و روحش / درون نار دوزخ کرد ماوا
سپاه طال شد یکسر مسلمان / بریدند از میان زنار برجا
همه بتخانها را کرد ویران / بنا کردند مسجد باز برجا
نبی آن تاج و تخت و ملک و کشور / روان بر دختر مه روی زیبا
سپرد آن ترک برنا را که نامش / سکندر بود و خسرو بسته چو دارا

کرم دعای تو

که هر دو عاشق و معشوق بودند / بسان وامق و مانند عذرا
بشد مانند مصر آن شهر ایشان / یکی یوسف شد و دیگر زلیخا
نبی و حیدر و مالک بماندم / به یثرب آمدند از شهر اقصا
خداوندا بحق آل یاسین / که جرم ما همه را عفو فرما
محبان علی را چون ببخشی / ز لطفت آن گنه را هم ببخشا
شراب کوثرش بخشی بمحشر / دهی جایش ورا در پای طوبی
بحق انبیا و مرسلینت / بحق حیدر و اولاد و زهرا
که قاسم کاتب این نظم باشد / خداوندا گناهانش ببخشا
ذکر جمله محبان علی را / ببامرزی بحق آل طاها

ذکر مسلمان شدن زرین کلم بدست رسول و غزای پیغمبر خدا با طلیع جحر و شرح آنها

بنام آن خداوند جهاندار / که بخشد خاک را جان داد و گفتار
خداوندی که از صنع آفریده / بهشت از نور خویش و دوزخ از نار
چو باد و خاک آب آتش آورد / دو عالم را مرکب کرد زین چار

ز نور احمد و حیدر عیان کرد | زمین و مهر و ماه چرخ سیار
دو ده بین و دو ده دان دو سر | دو سردار و دو سلطان و دو سالار
یکی باشد حبیب حضرت حق | یکی دیگر ولی فرد جبار
اگر توفیق حق باشد رفیقم | دگر دولت شود با بخت من یار
غزائی گر کشم در رشته نظم | که هر بیتش بود چون در شهوار
زمانی مستمع شو ای موالی | که نقلش دارم از راوی اخبار
چنین گوید خبر سلمان که سید | که از حرب حنین و جنگ کفار
چو باز آمد بحجره مکان کرد | که ازناگه سگی آمد بدیدار
خلیطه از زر و از اطلسش جل | همی کرد او فغان و ناله زار
به پیش بارگاه مصطفی شد | بشفتاد و خروشان گشت بسیار
همه اصحاب پیغمبر بدیدند | عجب ماندند از آن کلب وفادار
نبی فرمود کاین سگ را رسیده | جفا و محنت از خصم ستمکار
همانا هست کلب پادشاهی | که جلش اطلس است و طوق زرکار

ز راه دوری آید

ز راه دوری آید همانا | بداد آمد که دید از خصم آزار
یکی بار او روان گردید عاشق | بپرسید ای یلان نام بردار
ابن عبد عمر معدی شد سوار | روان گردید با آلات شکار
بشد همراه آن سگ در بیابان | چه یک ساعت گذشت آن سگ دگر بار
برفت و باز ماند عمر معدی | همانا در بیابان شد گرفتار
بیامد باز خون آلود نالان | بخورده زخم خصمش گشته فگار
نبی چون دید گفتا هست حالی | بباید حال او را دید ناچار
چو مالک این سخن بشنید برخاست | سواره گشت از پی اندر هموار
همی شد همره آن کلب مسکین | نهان گشتند در وادی خونخوار
زمانی چون برآمد باز آن سگ | عیان گشت و ز مالک نیز آثار
نبود و مصطفی شد در تفکر | که آمد جبرئیل از پیش دادار
بگفتا حق سلامت میرساند | همی گوید علی بفرست این بار
که او حلال جمله مشکلات است | بر او آسان بود هر کار دشوار

چو بشنید این سخن صدر رسالت / علی را گفت ای شاه نکوکار
ترا باید بفرمان خدا شد / که فرمان این چنین داده است داور
چو شاه اولیا بشنید برخواست / سواره گشت آن سرخیل سالار
ز اصحاب نبی برخواست پیری / حذیفه نام بود آن مرد دین دار
بگفتا یا رسول الله مرا نیز / بده رخصت شوم همراه کرار
که میخواهم بدانم کین چه مرد است / کجا رفتند گردان سپه دار
نبی بشنید با اصحاب فرمود / که ای خیل قریش و قوم انصار
بغیر از من کسی یکبار دیگر / نه بیند از حذیفه بار رخسار
وداع او کشید ای جمله اصحاب / حذیفه گوش کرد و شد دلفکار
صحابه پیر را بدرود کردند / حذیفه رفت با چشم گهربار
سواره از پی حیدر همی راند / رسیدند در یکی دامان کهسار
بدیدند چشمه‌سار و سبزه زاری / عیان گشت و فتاده کشته بسیار
عنان دلدل رهوار حیدر / کشید و گشت هر سوئی بنظار

سکه ملکی الیه

دمیده آن مظهر کل عجایب / جوان بد شد بفرمان جهاندار
ز جای خویشتن برخواست دردم / چو سرو جویبار آمد برفتار
روان پیش علی آمد ثنا گفت / علی گفتش بکن حال خود اظهار
علی را گفت نامم هست صالح / سپاهی را منم سرهنگ و سالار
مرا عمی بود زرین کمر نام / خداوند سپاه و گنج بسیار
شدم عاشق بروی دختر عم / لبی خوردم از آن گل بر جگر خوار
بمن عمم نمی داد و سپاهی / بیاوردم که بستانم به پیکار
چو عمم دید دختر داد بارو / بمن لعل و جواهر زر بخروار
فرستادم بسوی قلعه خویش / خود اینجا آمدم از بهر گلزار
بعشرت با سپاه خود نشستم / که ناگه لشکر زنگی بیکبار
فتادند در سپاه من بشمشیر / طلوع آن زنگیان ابد سپهدار
دو لشکر جنگ پیوستیم تا روز / سگی من شد زبیم ناپدیدار
چو یک ساعت گذشت آمد سواری / خروشید آن دلیر نام بردار
بگفتا او منم عمرو بن معدی / لبی کوشید و آخر شد گرفتار

بشد کلب و سواری دیگر آورد ... دلیری با فر و سر مهک مقدار
بگفتا مالک اشتر مرا نام ... بود ای نابکاران ستمکار
بگفت و در میان خیل زنگی ... در آمد گرز را آورد در کار
فراوان کشت از آن خیل و گرفتند ... ور از هم زنگیان دیوکردار
مرا کردند بند و لشکرم را ... بکشتند جمله آن مردان خونخوار
فکندند آن دو تن را اندران چاه ... مرا در این یکی چاه دگر خوار
بدل گفتم اگر یابم رهائی ... روم پیش محمد شمع انور
بگویم حال و نفرستند علی را ... به پیکار طلوع شوم غدار
که داد من بخواهد زان ستمگر ... علی گفت این جوان نامدار
مرا با حیدر صفدر یکی دان ... که زور ما بود هر دو بمقدار
مرا با خود ببر ای مرد دریا ... بجنگ زنگیان دیوکردار
براندازم طلوع این شجر را ... ببرم سر ز اهل دوزخ و نار
اگر باشد سپاهش قاف تا قاف ... نیارد تاب تیغ من به پیکار
بفرمود این و مالک را خود عم ... برآورد از چه دیگر دلفگار

زنم تا پای

ز سر تا پای ایشان دست مالید ... لب عنت ریخت از بس به و بسیار
چو صالح دید آن برهان بدل گفت ... چه مردست این دلیر نامدار
علی سوی طلوع و قلعه او ... برفت و یاوران همراه هر چار
ز ناگه خسرو زرین کمر هم ... در آمد با سپاهش شد پدیدار
شنیده قصه داماد و دختر ... بیامد با سپاهی دیده خونبار
چو با حیدر برادرزاده را دید ... بشد شاد و فرود آمد ز رهوار
زمین را بوسه داد و گفت آنکه ... ثنای شاه مردان را سزاوار
علی فرمود کای خسرو بگو زود ... چه میخواهی که آراستی طلبکار
بگفتا میروم پیش محمد ... که دیدم از طلوع زنگی آزار
بدین او درآیم تا مراد ... ستاند از طلوع آدمی خوار
علی را ببرم تا زنگیان را ... ببر دست تیغ از تن بیکبار
علی گفتا مرا بر تا بشمشیر ... نمانم از طلوع و خیلش آثار
میان حیدر رومی نخست فرتی ... کنی گر امتحان ما را دو صد بار

چو خسرو این سخن بشنید از شاه — بجان مهر علی را شد خریدار
بگفتا نام خود کن آشکارا — که مهرت میکند بر جان من کار
علی گفتا منم حیدر که هستم — وصی و ابن عم و داماد مختار
شنید این کمر با صالح و قوم — بدین مصطفی کردند اقرار
علی را جمله گشتند چاکر — کمر بستند در خدمت غلام وار
سوی شهر طلوع و خیل زنگی — همی رفتند تا آن حصن پرکار
فرود آمد علی با لشکر خویش — درون سبزه و بستان و گلزار
فرق بود آن ریاض سبز و خرم — که بد جای طلوع گبر سگسار
طلوع از برج قلعه شاه را دید — بلرزید از نهیبش چون سپیدار
یکی زنگی طلب کرد و بدو گفت — ببین تا این سپه را کیست سالار
چو زنگی از حصار آمد برون دید — همی گردید دلدل در علف زار
بیامد تا کند بیرون ز گلشن — حذیفه بود دلدل را جلودار
لعین سوی حذیفه حمله آورد — حذیفه کرد شمشیرش در کار

سرش را از بدن

سرش را از بدن بر خاک افکند — که بود آن زخم زنگی را سزاوار
طلوع از قلعه چون آن حال را دید — بچشمش روز روشن شد شب تار
یکی زنگی سپهسالار بودش — که دیو از جنگ او میجست زنهار
طلوعش گفت ای رعد دلاور — تو خون یار خود را خوار مگذار
برون شد رعد زنگی طبل را دید — ز خونش خاک میدان گشته گلزار
چو زنگی دید بر سوی حذیفه — خروشان حمله آورد آن سبکبار
نشسته بود و او میخواند قرآن — ز خیمه دید تا که شاه ابرار
ز پیش شاه تا نزدیک ایشان — مسافت بود یک تیر کماندار
روان برداشت رطل از پیش و افکند — ببرد بر گردن رعد جفاکار
سرش را بهت کام از تن بیفکند — حذیفه شاد شد از ضرب کرار
به دست آن هر دو سر را موی بر سم — بنزد شاه برد آن پیر دیندار
علی گفتا کسی بفرست یا رب — که سرها را برد در پیش کفار
چو فرمود این دعا شاه ولایت — بیامد بادی از فرمان دادار

ربود آن هر دو سر از پیش حیدر بشهر افکنده پیش کبر غدار
طلوع آن هر دو سر را چون نظر کرد ز خواب جهل و غفلت گشت بیدار
بلشکر گفت اینها جادو نشده نمودند این فسون ما را نمودار
یکی زنگی بیامد گفت او را سپاه یثرب آمد به پیکار
بود زرین کمر همراه حیدر برآوردند صالح را ز چه سار
نشسته عمرو و مالک پیش حیدر طلوع ابن شجر را شد دل افکار
بساعت گشت بر پیلی سواره بیامد با سپاه آدمی خوار
سپاهی سی هزارش بود زنگی برون آمد بزیر چتر زرکار
سپاهش همچو دریا بود جوشان سراسر نره دیوان ستمکار
طلوع ابن شجر در قلب لشکر سواره بر یکی پیلی چو کهسار
علی چون دید کامد خیل زنگی سواره گشت با مردان دین دار
ز هر سو صف کشیدند آن دو لشکر برآمد بانگ مرد نام بردار
سواران هر طرف جولان نمودند غبار گرد شد بر چرخ دوار
طلوع اهرمن را یک پسر بود شجر بد نام آن کبر دل آزار

ازان هر دو سپه

ازان هر دو سپه چون صف کشیدند شجر آمد بمیدان اول بار
چه سیل آهنین و زیر رانش یکی شبرنگ همچون کوهی ز غار
جو اژدرهای غران بر خروشید حذیفه کرد با آن گبر پیکار
علی گفتا دریغا از حذیفه که خواهد کشته شد آن مرد دین دار
حذیفه با شجر چون جنگ پیوست شجر زد تیغ و کرد او را نگونسار
بناگاه افتاد از مرکب حذیفه روان حیدر به پیشش اندر هوار
فرود آمد سرش را در بر آورد روان بجرع بجانه بر گل نار
ز روی مرحمت گفت ای حذیفه درین حالت دل خود را نگهدار
نماند جاودان غیر از خدا کس دلا جان را بیاد دوست بسپار
بگفت آن شاه میخواهم که بینم رسول الله را یکبار دیدار
علی بشنید در ساعت دعا کرد عیان شد نوری از فرمان جبار
بیامد مصطفی و نور پاکش همی شد تا فراز چرخ دوار
تن تنها رسید و نور رویش منور کرد عالم را ز انوار
علی گفتا سلام از من رسانید جوابش داد با لفظ گهر بار
پیاده شد نبی آمد بر سر ز گرد و خاک کردش پاک رخسار
حذیفه دید چون روی نبی را شهادت گفت و جان را کرد ایثار

نبی فرمود تا کردند دفنش — بیامد هم بساعت خیل مختار
بپای رایت بیضا محمد — ستاده لشکرش هر سوی نظار
علا سوی شنجر زد بانگ کی کبر — اگر مردی بمیدان بای میدار
جو این فرمود شاه و راند دلدل — ربودش از سمند باد رفتار
جو کوهی بر سر دستش برافراشت — نبی زد بانگ کو را پیش من آر
بپیش مصطفی بردش شه دین — نهادش بر زمین بی رنج و آزار
محمد جون نظر سوی شنجر کرد — ستاده همجو نخل سرو بربار
زروی لطف فرمودش بیمبر — که مومن شو بگرد از کفر بیزار
شنجر جون نور روی مصطفی دید — مسلمان شد گذشت از کفر کفار
زلشکر جون طلوع ابن شنجر دید — زعمر و پادشاهی گشت بیزار
طلوع افکند خود را بر سر کف — زمانه بر خروشید و دگر بار
سواره گشت بر آن کوه بیکر — که بود آن پیل از آهن گران بار
بخرطومش یکی شمشیر بسته — که گفتی بد فزون از کوه زنگار
طلوع کبر جون دیوی بر آن پیل — حمایل کرده بت بسته زنار
جنان زشت و قبیح و بد لقا بود — گزو غول بیابان داشتی عار
قدش همجون منار و سر جو گنبد — جو نای آسیا بینی دهن غار

لبش کردیده

لبش کردیده و دندان جو تیشه — دو چشمش جون دو مشعل بود پر نار
برد قلاب را بر کله فیل — جو پیلی راند در میدان پیکار
یکی تیغی بکف زهرآب داده — لبان تخته دکان عطار
سوی حیدر خروشید و بدو گفت — که ای اعرابی شیر شتر خوار
زره بردید فرزندم با فسون — نباشد جون شما جادو و سحار
نمودی دست برد خویشتن را — جزای بد بهمت اکنون سزاوار
علی گفتش کای کبر بلاجوی — گذر کن زود از کفر و زنار
بتان را بشکن و بشناس حق را — یکی دان واحد و معبود دوستار
محمد را رسولش دان که باشد — حبیب آن خداوند جهاندار
که باشد قادر و قیوم داور — رحیم و رازق و رحمن و غفار
لعین بشنید و حمله کرد بر شاه — فرود آورد بر شه تیغ خونخوار
علی بر تیغ او زد تا زبانه — شکست از قبضه تیغ کبر فجار
دگر بگرفت گرز و بار حمله — بیاورد آن ستمگر سوی کرار
شه دین از کفش بربود و بفکند — پس آنکه برکشید آن تیغ خونبار

خدا را یاد کرد و راند دلدل
برد بر فرق آن ملعون غدار

زد در قد ترک و فرق و حلق و سینه
گذشت آن ذوالفقار شاه ابرار

بدر شد تیغ شاه از زین از پیل
بصنع قدرت دانای اسرار

سر سر کبر را با پیل جنگی
بریده در زمین شد تا به دیدار

اگر جبرئیل پر در زیر تیغش
نیاوردی بامر حکم دادار

گذشتی ذوالفقار از گاو و ماهی
مدار این جهان گشتی نگونسار

طلوع و نیل هر دو چار پاره
بیفتادی ز خون شد دشت گلزار

علی تکبیر گفت و داد صلوات
براند آنگه دلدل سوی کفار

سپاه زنگی از مرکب در افتاد
برای بخششند از شاه زنهار

علی فرمود هر کو شد مسلمان
امان یابد یقین از تیغ و از نار

مسلمان شد سراسر لشکر کفر
ز تاب ذوالفقار تیز قهار

علم شد شاد و آمد پیش سید
نبی او را ستایش کرد بسیار

شجر را لشکر و جای پدر داد
بدو گفتا مدد و عدل کن کار

پس آنگه صالح زرین کمر را
بجنت وعده ماشان کرد اخبار

بسوی کشور خویشان فرستاد
روان گشتند پس با چشم دربار

نبی گشته با ع

نبی شد با علی سوی مدینه
عقبشان لشکر ایمان بیکبار

بطی الارض در ساعت رسیدند
بر غم دشمنان و اهل انکار

خداوندا بحق ذات پاکت
بحق نور نور ای فرد غفار

بحق مصطفی سالار محشر
بحق حیدر و اولاد اطهار

بحق شبر و شبیر یا رب
بحق عابد و باقر دو سالار

بحق صادق و موسی جعفر
بسلطان خراسان شاه دین دار

بتعظیم تقی و اسم نقی اسم
بحق عسکری مهدی دو سالار

که چون در حشر بشماری گناهان
خداوندا گناهم را تو مشمار

ببخشی آتشم رحیم که هستی
غفور و غافر و غفران و غفار

خداوندا ببخشی جرم کاتب
بحق چهارده معصوم اطهار

بود قاسم که او مکتوب کرده
که باشد رحمتت بیحد بهر کار

که جمله دوستداران علی را
ببخشا و بجنت کن سزاوار

در بیان ختم کتاب در مدح اسد الله الغالب علی ابن ابی طالب

منم که تیغ زبانم چو ذوالفقار دو سر
زبان گشوده باوصاف ساقی کوثر

منم که لاف غلامی مرتضی دارم
دران زمان که نبودی ز کائنات اثر

منم که از دل من مهر او هویدا است
چه آفتاب که صبح از افق برارد سر

منم که تا نفسی هست بر تنم باقی   بیاد اوست مرا جان و مهر او در بر
منم که تا بغلامی او شدم مشهور   نه جام جم طلبیدم نه ملک اسکندر
منم که خنجر نظمم چو شعلهٔ خورشید   بمهر شاه گرفته دو کون را یکسر
منم که هر الف نظم من بمدح علی   بچشم خارجیان گشته تیغهٔ خنجر
منم که تا بثنای علی شدم مشغول   کلام من همه گوی و بیان کنند از بر
منم که تا شده ام پیرو رسول خدا   میان اهل طریقت براستی رهبر
منم که گر فلکم در دو قاش زهر دهد   ز روی صدق بنوشم لبان شهد و شکر
منم که گر فلکم سرفراز گرداند   شوم غلام غلامان خواجه قنبر
منم که ایمنم از مکر خارجی لعین   که ورد و یاد علی کرده ام شام و سحر
منم که همه من بمهر مرتضی باشد   چه رخنه ها که به بندم ازین سرای دو در
منم که ساخته ام ورد جان و دل شب و روز   ثنای منقبت علی شاه دین حیدر
علی است آنکه ازو جبرئیل برده سبق   نوشته نام علی را بزینت شهپر
علی است آنکه خدا داد ذوالفقار بدو   علی است آنکه بدو داد مصطفی دختر
علی است آنکه همه انبیا ازو بردند   متاع معرفت و علم و فضل و جود و هنر

علی است آنکه

علی است آنکه همه اولیا ازو دارند   کمال نصرت و اقبال بلکه فتح و ظفر
علی است آنکه چو بر جای مصطفی بنشست   نهاد در خط فرمان او ملایک سر
علی است آنکه چو پا در رکاب دلدل کرد   نیافت ره که گردد بگرد او صرصر
علی است آنکه چو بگرفت ذوالفقار بکف   اثر نماند در آفاق از بت و بتگر
علی است آنکه چو آورد حمله روز مصاف   غبار ساخت هزاران چه عمرو و چه عنتر
علی است آنکه ازو سائلی سؤال نمود   ز بهر نان و بدادش قطار اشتر زر
علی است آنکه در آهنین بقوت زور   ز جای کند و چو بگرفت حلقهٔ خیبر
علی است آنکه بهنگام طفلی اندر مهد   دو پاره کرد چو بگرفت دو لب اژدر
علی است آنکه سخن گفت با رسول خدا   نزاده بود ز مادر هنوز از مادر
علی است آنکه بزد پنجه بر رخ بوجهل   هنوز جانب آفاق ناگشوده نظر
علی است آنکه بسلمان نشان ازو بنمود   برو زد دستهٔ ریحان مثال عنبر تر
علی است آنکه بدامادیش برای ثنا   ببام حجرهٔ او رفت از زهرهٔ ازهر
علی است آنکه بمعراج از رسول خدا   گرفت خاتم و دادش بدست روز دگر
علی است آنکه بجای رسول تکیه گرفت   در آن شبی که ز بیم قریش کرد سفر
علی است آنکه بدوش نبی نهادی پای   فرو بریخت بت از بام کعبهٔ مطهر

علی است آنکه رسول الله گفت منی گفت — حدیث موسی و هارون بود ازو ثابت
علی است آنکه چو در ماند مصطفی با جد — دعای نادعلی یافت یا نبی فتح
علی است آنکه بدو دین بمنجنیق نشست — درون حصن سلاسل ندید شیر و خنزر
علی است آنکه بدست بریده را نفس — درست گشت بانفاس آن امام بشر
علی است آنکه دم مرده زنده کرداند — چو بازگردید آن جمله لعل جان پرور
علی است آنکه برین طاق نیلگون خورشید — برای طاعت او بازگشت از در
علی است آنکه نشان داد یک نشان بگدا — بملح ستی و سه آیه گفت از داور
علی است آنکه چو بنمود آن کهف کافی — خدا اش در دو جهان ساقی کوثر
علی است آنکه ازو گشت رسم دین برپا — چو گشت ز او دست یار پیغمبر
علی است آنکه بذات کون همراه است — که دوست از حق حاکم قضا و قدر
علی است آنکه کرم کرد در میان نماز — بداد خاتم خود با گدا ادمی بنگر
علی است افضل اصحاب رسول خدا — خدا اجرات دهد گر نمیکنی باور
علی است نور الهی علی محیط کمال — علی یکیست با محمد ولی دو بود پدر
علی است آنکه ازو هو مفخر شبیر — علی است آنکه ازو فخر می نمود شبیر
علی است آنکه ازو مانده نسل زین عباد — ز نسل اوست دگر باقر و دگر جعفر
علی است موسی کاظم ازو علی رضا — علی تقی و نقی شد علی ابو عسکر
علی است مهدی هادی که دمبدم ز رحمت — چو آفتاب بر آید گرفته تیغ دو سر
بنای ظلم ز عالم جهان براندازد — که گرگ و میش بهم در چرا روند به بر

شوند اهل معانی

شوند اهل معانی ز حال خود آگاه — غبار خیبر برافتد ز عالم یکسر
بمدح شاه سخن هیچ دست غواصی — و سار ز بهر مراد دست دانه گوهر
همینما بحدانه پادشاهی تو — بنور پاک محمد پیمبر دین حیدر
که در جهان مکن از یاد خود مرا غافل — که ذکر تست مرادم ز جان و دل بهتر
رام مم جو پری هم یاد خویش بری — که تا بیاد تو خیزم بوادی محشر
دست دعا او قاسم کاتب — بدر که احدیت مدام شام و سحر
بخواه از قادر احد تو عذر تقصیرات — که اوست غافر و غفار و خالق داکبر
که روز حشر نیفتد ز لطف و کرم — بخدمت شه مردان ولی داداور
بزرگوار خدایا بحق جمله رسل — که بگذر از گنه شیعیان رجوع و گبر

تمت الکتاب

۱۲۵۵

فی یوم سه شنبه بیست و هفتم شهر ربیع الثانی بید احقر عباد الله
زر سیاه در گاه الله این مرحمت و غفران پناه عالیحضرت الفقر قاسم
التماس از مطالعه کنندگان و مستمعان آنست که این خاطر عاطر را
بدعا بخیر یاد و شاد فرمایند

۱۲۵۵